



www.donyayroman.rozblog.com

عشق به نور رس

رس  
به شرط ترس به قلم: R . fatemeh & فائزه 2

ایران رمان (سایت تخصصی کتاب رمان)



www.BrozDownload.Com

رمان عشق به شرط ترس | fatemeh . R و فائزه ۲ کاربران انجمن ایران رمان

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده  
به نام او

مقدمه :

مرا در روزی بارانی دفن کنید تا آتش قلبم خاموش گردد و در  
تابوتی بگذارید از چوب تا بدانند عشق من مانند چوب خاکستر شد  
دستهایم را بر روی سینه ام قرار بدهید تا بدانند همیشه دوست  
داشتم کسی را در آغوش بگیرم چشمهایم را باز بگذارید تا بدانند  
همیشه چشم انتظار بودم صورتم را رو به غروب آفتاب بگذارید تا  
بدانند عشق من غروب کرده و زندگی ام تمام شد . مرا در آفتاب

بگذارید تا بدانند عشق من شعله ور شد

با سردرد مزخرفی چشمامو باز کردم.خدا میدونه چقد دیشب اعصابم خورد شد سر  
بحث ها و جنجال های این چند روزه.از روی تخت بلند شدم و نگاهی سرسری به  
خودم کردم.نمیدونم چرا هرروز دنبال معجزه میگردم تو صورت و هیكل خودم.  
به سمت دستشویی رفتم و طبق عادت همیشه صورتمو بردم زیر شیر.اخ که چقد خنک  
شدم.نگاهی به حوله ی روی چوب لباسی انداختم ولش کن همینطوری خوبه خنک  
میشم.

از اتاقم اومدم بیرون.سوت و کور .به به چه سکوتی!!نیستن خداروشکر.واسه همین  
بدون شنیدن غرغر های مامان در یخچال رو باز کردم و با نیش باز اب رو با تنگ  
خوردم.چقد که من مرتب و منظم هستم.بدون خوردن صبحونه البته ظهرونه ساعت  
دقیقه ۱۱ بود.جلوی تلوزیون روی کاناپه ولو شدم.کنترل رو برداشتم و شروع کردم  
به بالا پایین کردن کانال ها.روی یکی از کانال ها استپ کردم.

فیلم روح و جن بود. تنها چیز مسخره ی توی دنیا. اصلا بهش اعتقاد نداشتم. همیشه پیش خودم فکر میکنم اگه مثلا من یه روز یه جن جلوم ببینم کلی میخندم. اخیه جن و روح کجا بود. همش تخیلات کارگردانه.

پوفی کردم و تی وی رو خاموش کردم. گوشیمو برداشتم و نگاهی به اس ام اس هام انداختم. طبق معمول همراه اول عزیزم. من که میدونم اخرش با هم ازدواج میکنیم از بس که به من علاقه داره. روزی برا من اس نفرسته روزش شب همیشه گوشیمو پرت کردم روی کاناپه و بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه.

دل داشت پیچ میخورد و من هی در ب ابر گشنگی مقاومت میکردم. به قول مامان چوب خشک شدم از گشنگی هر کی ببینتم فک میکنه از قحطی زدگان سومالی هستم. در یخچال رو باز کردم و پس از خوردن اب با لذت!! سیبی برداشتم و به اتاقم برگشتم.

نقشه های شرکت روی میز تحریرم ولو بود. با ناراحتی بهشون نگاه کردم. باید تا فردا تحویلشون بدم یه خطم روش نکشیدم. ولش کن وقت بسیار است. به سختی خودمو به اب رسوندم. و زیر دوش همش به بحث های این چند روز فکر میکردم.

من نمیدونم مگه خونمون چه مشکلی داره بابا اصرار داره عوضش کنیم. البته من خونمونو خیلی دوست داشتم و گرنه مال احد ناصرالدین شاه بود.

موهامو سریع شستم و اومدم بیرون. صدای جیغای مامان از بیرون میومد تشریف آوردن بالاخره. لباسمو سریع پوشیدم و حوله ای انداختم رو سرم و از اتاق خارج شدم.

مامان و بابا داشتن درباره خونه صحبت میکردن.

-سلام خسته نباشید.

بابا-سلام عزیزم.

-چه خبرا بالاخره پیشد؟؟ باخانمان شدیم؟؟

مامان-اره یه خونه گرفتیم برات اندازه یه پارک هر روز میتونی توی از این ور بدویی بری اون ور بعدم برگردی.

همه ی این حرفا رو با حرص گفت و بعدم نفس عمیق عصبی کشید و رفت سمت اتاقشون.

-بابا مامان چش بود؟؟

بابا با خستگی روی کاناپه نشست. توی اشپزخونه رفتم و مشغول دم کردن چایی شدم. بابا-اخلاقای مامانتو که میدونی به هر خونه ای راضی نمیشه هر خونه ای میدیدم میگفت وای ابروم میره این چیه اون چیه. خلاصه کلی گشتیم تا بالاخره یکی پیدا کردیم.

-خوب به سلامتی حالا محلش و اینا چه جور یاس؟؟

بابا-والا محلش مئه اینه که دورش همش باغ باشه یه خونه بزرگ هستش تقریبا قدیمیه ولی جای قشنگیه مادرتو به زور راضی کردم.

با شنیدن صدای جوش او مدن اب چایی ریختم و بردم پیش بابا. بابا لبخند استکان چایی رو برداشت.

خستگی از صورت مهر بونش میبارید. خدا کنه این خونه هم مئه اینجا خوب باشه. به سقف اتاقم خیره شده بودم و خونه ای که بابا مامان در نظر گرفته بودن رو مجسم میکردم. خدا کنه اونجا یه همسایه ی خوب داشته باشیم من حوصلم سر نره. بابا وقتی اسم محله رو گفت اصن تا حالا نشنیده بودم. میگفت تمام خونه هاش مال قدیم هستن و بیشترشون حالت های ویلایی دارن اینقد به خونه و همسایه ها و محله فکر کردم تا کم کم چشمم گرم شدو...

\_مهستی مهستی بلند شو دیگه. لنگ ظهره هنوز خوابی مهستی.  
وایی حالا اگه گذاشتن ما بخوایم. یا بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم و چند لحظه تا لود کامل مغزم جلوی ایینه ایستاده بودم. موهامو شونه ای سریع زدم و از اتاق او مدم بیرون.

\_علیک سلام ساعت ۱۲ ظهره جنابعالی هنوز خواب تشریف دارید. مردم دختر دارن ما هم دختر داریم..

\_وایی مامان تو رو خدا شروع نکن. خوب دیشب دیر خوابیدم دیگه کار داشتم.  
\_من نمیدونم تو اون شرکتتون مگه چقد کار هست که همیشه خدا نصفش گردن توعه؟؟

\_وایی من طراح نقشه هاشونم مادر جان. این صد بار.  
\_خدا به داد خونه هایی برسه که تو نقششونو میکشی.  
دیگه جایز نبود به این بحث ادامه بدم که اگه ادامه میدادم اخرش معلوم نبود کدوم یک از اعضای بدنم از بین میرفت.  
سرکی توی یخچال کشیدمو ظرف چیپس رو اوردم بیرون و جلوی تلوزیون مشغول خوردنش شدم.

به قول بابا تو خونه ی ما مامان فرمانده بود و بابا یه نظامی وظیفه شناس منم ابدارچیشون بودم. میز شام و ناهار میز محاکمه بود و چقد من وقتی کوچیک بودم از نشستن با خانواده ام سر یه میز میترسیدم. ولی با همه ی سختگیری های مامان من عاشق جفتشون بودم. اگه مامان و بابام نبودم مسلما منم هیچی نبودم.  
از فکرو خیال او مدم بیرون و با گوشیم شماره ی سارا رو گرفتم.

\_الو؟؟

\_سلام سارا خوبی؟؟ مهستی ام.

\_عه تویی چطوری؟؟

\_قربونت زنگ زدم بگم مهندس راد هنوز شرکته؟؟

\_اره هنوز شرکته واسه ساعت ۲ یه جلسه دان واسه همین موند شرکت میخوایی بیایی؟؟

\_اره بیام نقشه هارو بدم.  
\_باشه بیا ما شرکتیم.  
\_پس تا نیم دیگه راه می افتم. فعلا.  
\_بای

گوشی رو سر جاش گذاشتم. عادت نداشتم گوشیمو همه جا با خودم ببرم و این مسئله ای بود که همیشه مامان سرش با من جنگ و دعوا میکرد. میگفت اگه یه اتفاقی برا خودت یا من و بابات بیفته از اسمون که خبر برات نمیارن. ولی به قول معروف چون ترک عادت موجب مرضه منم عادتمو ترک نمیکنم!!

یه مانتو ابی نفتی و شلوار و شال خاکستریمو از تو کمد کشیدم بیرون. جلوی ایینه ایستادم تا دستی به صورتم بکشم.

از قیافه ام خداروشکر راضی بودم مخصوصا چشمام. چشمام یه رنگی بین ابی تیره و خاکستری بود. ابروهای کمونی با مژه های بلندی که حالت قشنگی به چشمام داده بود. بینی نه بزرگ و نه کوچیکی که به صورتم میومد لب و دهنم معمولی بود. کلا میشه گفت تو دسته ی ادمای معمولی رو به زیبا بودم.

خط چشم باریکی پشت چشم کشیدم و کمی ریمل هم زدم یه رژ اجری هم زدم و تکمیل!!

لباسام و پوشیدم و شالمو تا حد ممکن جلو کشیدم. هیچوقت فکرم سمت چادر و این چیزا کشیده نشد ولی بخاطر حساسیت های بابا حجابم سفت و سخت بود. منم اولاش برام سخت بود ولی وقتی بهش عادت کردم دیگه نتونستم جور دیگه ای بگردم. نقشه ها رو جمع و جور کردم و از اتاق اوادم بیرون.

\_مامان من دارم میرم شرکت.

\_به سلامتی زود برگردیا.

\_چشم خداحافظ.

بعد از چشم غره ای که مامان رفت با سلام و صلوات از خونه زدم بیرون یه ماشین دربست گرفتم و راهی شرکت شدم.

حدود ساعت یک رسیدم شرکت پله ها و با عجله طی کردم و جلوی میز سارا ایستادم. دختر چه خبرته صدای کفشات تمام سالن رو گرفت.

در حالی که نفس نفس میزدم به اتاق مهندس اشاره کردم که سارا اجازه ی ورود رو بهم داد. دستی به شالم کشیدم و با لبخند وارد شدم. مهندس راد مرد تقریبا ۵۰ ساله ای بود که فوق العاده خوش قلب و مهربون بود. پسرش توی یه تصادف فوت کرده بود و خانومشم فلج شده بود. و من ایشون رو مثل پدرم دوس داشتم

\_سلام اقای مهندس حال شما؟؟

\_به به سلام خانوم صالحی. خوبی دخترم؟؟

\_قربون شما خانومتون خوب هستن؟؟

\_ خداروشکر الحمدالله بعد از عمل دومش حالش بهتر شده.  
 \_ لبخندی زدم و نقشه هارو بهش نشون دادم که چنتا ایراد داشت.  
 \_ برو نقشه هاتو بده به خانوم صباحی تا درستشون کنه.  
 \_ چشمی گفتم و نقشه هارو بداشتم و اومدم بیرون نقشه ها رو به مهندس صباحی دادم و خودم اومدم توی سالن کنار سارا نشستم.  
 \_ سارا چایی داری؟؟  
 \_ سارا از فلاسک کنار دستش یه استکان چایی برام ریخت و داد دستم.  
 \_ اینقد با عجله اومدی گفتم نکنه بلایی سرت اومده.  
 \_ فکر کردم دارن آماده میشن برن جلسه. راستی از بهنود چه خبر؟؟  
 \_ هیچی بابا هنوز منه بیچاره معطل اقا تشریف دارم. ولی من که دیگه دلم به این عروسی رضا نیست. همش فک میکنم بهنود منو سر کار گذاشته بحث دو سه ماهه. اصن یه هو غییش زد وقتی قرار عروسی رو گذاشتیم. هر وقت بهش زنگ میزنم یا ماموریته یا کار داه.  
 \_ وا مگه شرکت اینا کارمند به جز بهنود نداره که همش اینو میفرسته ماموریت.  
 \_ چه میدونم. من که دیگه برام اهمیت نداره.  
 \_ غصه نخور عزیزم ایشالله که درست میشه راستی خونه هم پیدا کردیم  
 \_ راس میگی؟؟ چا زودتر نگفتی مبارکه. حالا کجا؟؟  
 \_ والا خودمم تا اسم محلشو شنیدم جا خوردم اصن تا حالا نشنیده بودم ولی بابام میگفت مته خونه باغه.  
 \_ وای وای وای مهستی کارت در اومد.  
 \_ وا برا چی مگه چشمه؟؟  
 \_ ندیدی اون فیلم رو که دختره میره توی یه خونه قدیمی جنا میبرنش دنیای خودشون بعد وقتی برمیکرده دختره دیوونه میشه.  
 \_ اوو همچین گفتم چی میخواد بگه برو بابا توهم جن کجا بود داستان میخونیا.  
 \_ از من گفتن بود من دلم نمیخواد دو ماه بعد پیام خونتون تو این شکلی باشی بعدم ادای معلولای ذهنی رو به خودش گرفت. از جام بلند شدم.  
 \_ خدا تورو عقل بده من سالم می مونم نترس. کاری نداری؟/  
 \_ کجا؟؟؟ حالا بودی؟؟  
 \_ نه دیگه برم مامانم سفارشات کرده.  
 \_ باشه پس مواظب خودت باش.  
 \_ خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون.  
 \_ اخ که چه هوای عالییه. نگاهی به خیابونا کردم. ولش کن پیاده میرم از هوای تمیز هم لذت میبرم.  
 \_ توی راه یه لحظه فکرم رفت سمت حرف سارا. نکنه بریم تو اون خونه هه تمام اعتقاداتم نقش بر اب بشه. یادمه کوچیک که بودم همش واسه بچه های کوچیکتر از

خودم از جن و روح و این چیزا میگفتم اونا میترسیدن و من کلی به ترسشون میخندیدم. هیچوقت این موجودات عجیب غریب رو نه درک میکردم نه باور میکردم که بگم باور نداشته باشم وجودشو توی دنیای خودمون نمیتونستم حس کنم یا نمیتونستم درک کنم اینجان. چون همیشه دنیای خودمونو از اونا جدا میدیدم و به نظرم الکی الکی همیشه که یه جن پاشو بزاه توی دنیا ما.

با تمام این بی باوری هام همیشه دنبال کتابای ترسناک بودم و کلی درمورد جن و روح و هیولاهایه عجیب و غریب اطلاعات داشتم. همیشه من اولین نفری بودم که داوطلب میشدم کارای خطرناک رو انجام بدم و چقد بالای این داوطلب شدن ها دست و پام شکست!!

با خستگی ولو شدم رو تخت. اصلا حسش نبود که لباسامو عوض کنم. این هوای عالی هم گول زنده بودا چقد پاده حدود ۹ کیلومتر پیاده اومدم داشتم دیگه اخراش میبردم. مهستی بیا دیگه سرد شد.

باشه مامان حالا میام.

به سختی از رو تخت بلند شدم و باز هم به سختی لباسامو عوض کردم. سریع یه تاپ و شلوارک پوشیدم و از اتاق خارج شدم ابی به صورتم زدم و پشت میز نشستم خوب امروز چه خبر بود؟؟

هیچی نقشه ها رو دادم مهندس بعدم پیاده اومدم خونه شما چه خبر؟؟

بابا زنگ زد گفت امروز فردا دیگه وسایلمون و جمع کنیم و دیگه چون دارن اونجا رو تخلیه میکنن ماهم زودتر دیگه بریم اونجا.

اها میگم مامان درمورد کسایی که اونجا زندگی میکنن تحقیقی چیزی نکردین؟؟

والا اون بنگاهی که ما خونه رو ازش گرفتیم میگفت محله آرومیه و کسی کاری به کسی نداره.

وا همیشه که اومدیم و رفتیم تو دل یه مشت معتادو قاتل.

زبونتو گاز بگیر دختر ما تورو میبریم جایی که معتادو قاتل داره؟؟ به جا این حرفا غذاتو بخور.

خلاصه با غر غای مامان ناهارو خوردیم و من دوباره به اتاقم پناه بردم.

رو تخت نشسته بودم و فجیح حوصلم سر رفته بود. تصمیم گرفتم وسایلامو جمع کنم که هم سرگرم بشم هم اگه فردا خواستیم بریم بابا اینا معطل من نباشن.

ساک بزرگی رو از بالای کمد اوردم پایین و تمام لباسامو با حوصله تا کردم و گذاشتم تو ساک یه دست مانتو شلوار و شال هم گذاشتم رو تخت. توی یه کیف تقریبا متوسط هم لوازم آرایشی و چنتا کتاب و سی دی و خلاصه این جور چیزا رو گذاشتم. کارام که تموم شد خیلی خسته شده بودم به خاطر همین تا سرم و روی بالشت گذاشتم خوابم برد.

مهستی مهستی بلند شو.

چشمامو به ارومی باز کردم و با صدایی گرفته  
 \_چیه مامان؟  
 \_پاشو دارن میان وسایلا رو جمع کنن زشته خواب باشی  
 \_وا مگه ساعت چنده؟؟  
 \_ساعت ۹ هستش نیام ببینم خوابی  
 باشه ای گفتم و به سختی بلند شدم.نگاهی به خودم انداختم مجبورم همون یه دست  
 مانتو رو بپوشم.لباسامو پوشیدم و شالمو دستی کشیدم و اومدم بیرون.  
 توی آشپزخونه بابا مشغول صبحونه خوندن بود.  
 \_سلام به دختر سحرخیزم.  
 \_سلام صبح بخیر.چه خبره به این زودی اسباب کشی میکنید.  
 \_خبری نیست بابا وسایلا رو دارن میزارن تو کامیون که بیرن خونه.تا حدود ساعتای  
 ۲ یا ۳ وسایلا اونجاس.  
 مامان\_بعدشم جنابعالی کمک میکنید خونه رو تمیز میکنیم.  
 \_خوب مگه مهری خانم نمیاد؟؟  
 \_نه مادر مهری خانم بیچاره هفته پیش کمرشو عمل کرده نمیتونه کار کنه دکتر براش  
 استراحت مطلق زده.  
 \_اخ که منه بیچاره.  
 بابا با خنده از آشپزخونه خارج شد  
 \_اخ توعه بیچاره نه؟؟به من کمک کردن بیچارگی داره؟؟  
 میدونستم اینطو حرف زدنش مصادف میشه با کار زیاد پس پریدم بغلشو آپشو ماچ  
 کردم  
 \_اخ که من فدای مامان مهربونم بشم که اینقدر هوای منو داره.  
 \_برو دختر خودتو لوس نکن بدو.

با سکوت به حلقه ی دود پیپم نگاه می کردم یه کام دیگه ازش گرفتم و دودش و حلقه  
 حلقه بیرون فرستادم آه بلندی کشیدم پوزخندی به خودم زدم چی بودم و چی شدم هه  
 آره من تغییر کردم و این تغییر کردن و دوست دارم سرد بودم و دوست دارم مغرور  
 بودن رو بی تفاوت بودن رو همش رو دوست دارم با پوزخند روی لبم کام دیگه ای  
 از پیپم می گیرم چشمام و می بندم فکر می کنم به خودم به زندگیم به ... آه اما این  
 سردرد مزخرف اجازه پیش روی بقیه افکارم رو نمیده حالم این روزا خیلی بده دوست  
 دارم سرم و محکم به دیوار بکوبم ... بکوبم تا راحت بشم از این زندگی گند و آشغال  
 دستم و توی موهام فرو می کنم و چنگشون می زنم اما اروم نمی شم بازم این کار و  
 می کنم دوباره و دوباره اما حالم بهتر نمیشه با صدای تلفن دست از چنگ زدن موهام  
 بر میدارم دکمه تلفن رو میزنم ساکت میمونم تا حرف بزنه



- آقای راد یه نفر تماس گرفتن با شما کار دارن به نام آقای حمیدی

سرد و بی احساس می گم : وصل کن

- چشم رئیس

هنوز لحظه ای نگذشته که تماس با حمیدی وصل می شه مثل همیشه قصد چابلوسی داره پوزخندی زدم اینم توی دنیای خودش خوشه هه

- به به سلام جناب راد مشتاق دیدار خیلی وقت بود ازتون خبری نداشتم انشا... خوب که هستین چه خ ...

- چی شده به من زنگ زدی ؟ حرفت و بزنی

از صداش معلوم بود بد زدم تو پرش برام هیچ اهمیتی نداره

- خب ... اوم ... راستش قرض از مزاحمت زنگ زدم بگم خونه ی ویلایی برای اجاره رفت میدونستم خوش حال می شید گفتم زنگ بزنی خبر خوشه دیگه

- چی؟ اون خونه این همه سال کسی اجارش نکرده بعد همین الان که من دیگه قصد فروش اون خونه رو ندارم اجاره رفت

- خ ..ب من ... من نمی دونم بخدا ... خب شما به من وکالت تام دادین که دیگه نخواد شما بیاین اینجا منم وقتی دیدم مورد خوبیه ... اجارش دادم

- اه لعنتی ... لعنتی

با فریادی که کشیدم منشی پرید توی اتاق با چشمای خون بار نگاهش کردم الان فقط یکی رو می خواستم که خودم و خالی کنم و اون با این کارش اجازه رو صادر کرد با داد گفتم

- کی به تو اجازه داد بیای داخل؟ هــــــــــــان لعنتی مگه با تو نیستم کی به تو اجازه داد؟

منشی با تته پته می خواست چیزی بگه اما بهش اجازه ندادم چسب بزرگی که روی میز بود و برداشتم به سمتش پرتاب کردم که اگه جا خالی نداده بود مطمعا هستم به سرش می خورد

- تـــــــو احراجی گمشو بیرون

دختره از ترس زبونش بند اومده بود با فریادی که دویاری زدم دو پا داشت دو پای دیگه هم قرض گرفت و فرار و بر قرار ترجیح داد اه لعنتی بعد از دو سال حالا اون خونه اجاره رفت حالا که دیگه قصد اجاره دادن اون خونه رو نداشتم با صدای حمیدی بنگاه دار به خودم اومدم و تازه فهمیدم تلفن و قطع نکردم به سمتش رفتم گوشی رو برداشتم

- حمیدی اون خونه رو برای چقدر اجاره کردن ؟

- حالتون خوبه آقا ؟

- با تو هستم جواب منو بده این فوضولی ها به تو نیومده

- ب ... برای دو سال آقا

- چـــــــی ؟ دو سال ؟ چه خبره لعنت به ...

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم به خودم مسلط باشم دوست داشتم اینقدر داد بکشم که خالی بشم بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم پیپم و روشن کردم و کام عمیقی ازش گرفتم پشت سر هم کام از پیپ می گرفتم و با شدت بیرون می فرستادم .

مهستی

همه رو برق میگیره من و کبریت سوخته!! اخه ادم خونه جدیدم که میخواد بره باید با اتوبوس بره. با خستگی از اتوبوس پیاده شدم و نگاهی به کاغذ توی دستم که ادرس روش نوشته شده بود انداختم. خیابون روبه رومو باید تا ته میرفتم بعدم یه کوچه و سومین ویلا. چه راحت!!

شروع به راه رفتن توی خیابون کردم. خیابون قشنگی بود تو پیاده رو همش درخت کار شده بود و همه ی خونه های ویلایی و با نماهای فوق العاده زیبا بودن. بوی تازگی درختا تمام کوچه رو گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم که هوای تازه وارد شش هام

بشه. اینقدر از بودن تو اون خیابون لذت بردم که دلم نمیخواست بیام بیرون هم منظرش قشنگ بود هم ساکت و اروم بود. تنها صدایی که به گوش میرسید صدای باد بود. روبه روی کوچه ۱۲ ایستادم. نه بابا!! اینجا از خیابونه هم قشنگ تره. هیجان داشتم سریع تر خونه خودمونو ببینم پس قدم هامو تند تر برداشتن و روبه روی خونه ی سوم ایستادم.

نمای سنگی که به قهوه ای سوخته میخورد. اخمام رفت تو هم پنجره های اتاقا نرده کشی شده بود دقیقه مثل زندان ها. اه چرا اینطوره. خوشم نیومد اصلا. کنار در بزرگ خونه رو نگاه کردم پس کو زنگش؟؟؟ عجب! گوشیمو از تو کیفم در اوردم و شماره مامان و گرفتم. همین که شماره گرفته شد در با صدای تیکی باز شد. چه آماده بودن. نگاهی به دور اطراف انداختم. ته کوچه یه مرد و یه زن که هر دو لباس سیاه پوشیده بودن داشتن اروم اروم به این سمت قدم بر میداشتن. نمیدونم چرا با دیدنشون ترسیدم سریع پریدم تو خونه درو محکم بستم. ولی بعد از چند ثانیه به خودم اومدم. الکی ترسیدما بنده خداها شاید کسیشون مرده که سیاه پوشیدن.

سرمو تکون دادم تا از فکر بیام بیرون و با دیدن منظره ی روبه روم نیشم تا اولین تار موهام باز شد. مته فضای پارک بود همه جا خیلی زیبا بود و چمن داشت و یه راه باریک تا خونه میرفت که کناره هاش چراغ های پایه بلندی رو نصب کرده بودن این مسیرم که من از همین اول عاشقش شدم همش پر از سنگ ریزه بود. حیاط خونه فوق العاده زیبا بود. یه تاب دو نفره ی خیلی شیکم گوشه حیاط بود. پامو توی مسیری باریکی که تا خونه امتداد داشت گذاشتم و حس دلنشینی بهم دست داد اما ناگهان چراغای راه برای چند بار خاموش و روشن شد.

سر جام ایستادم و تا روشن شدن کاملشون صبر کردم اما انگار اتصالی پیدا کرده بودن. چون یه هو خاموش شدن و دیگه روشن نشدن. به دور و اطرافم نگاه کردم همه جا تاریک شده بود و تنها روشنی که به چشم میخورد چراغ طبقه ی دوم بود. تمام حس دلنشینی که برام ایجاد شده بود ناگهان جاشو به ترسی داد که باعث شد قلبم دیوانه وار تو سینه ام شروع به کوبیدن کنه.

با ترس و لرزش دستام گوشیمو از تو کیفم در اوردم و روشنش کردم و نورشو به سمت مسیر انداختم اما با چیزی که دیدم چشمام دوتا شده بود. سر جام میخکوب شده بودم.

ساعت ۳ ظهر بود!!! ولی هوا تاریک تاریک بود.

دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم. با تمام قدرتی که داشتم شروع به دویدن کردم و تا به در خونه رسیدم تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود تنها این سوال بود چرا هوا تاریک شد؟؟؟؟؟

مامان یعنی چی اخه؟؟

-وای مهستی داری دیوونم میکنیا بهت میگم ما تازه یک ساعه کی رسیدیم اینجا دست به وسایل خونه هم نزدیم چه برسه به چراغای توی حیاط بعدم کودوم ادم عاقلی ساعت ۳ ظهر چراغ روشن میکنه.حالا هم به جای تلقین کردن به خودت و فکرای مزخرف برو وسایلاتو ببر اتاقت.

بدگمانیم نسبت به این خونه از همین لحظه ی اول شروع شد.پوففففف با عصبانیت پله هارو دوتا یکی رفتم بالا و وزن کارتن وسایلامو تحمل میکردم.اتاق من طبقه ی بالا بود.دقیقه همون اتاقی که چراغش روشن بود. جلوی در اتاق ایستادم. طبقه ی بالا راهروی بزرگی و طولانی داشت که ته راهرو جوری که مامان گفت یه حمام و یه دستشویی بود طبقه ی پایینم همینطور.جلوی در اتاق صلواتی فرستادم و سعی کردم فکرای بد رو از ذهنم دور کنم با پا در اتاق رو باز کردم.

اوه اوه اینجا رو.چقد کثیفه!!بوی خاک تمام اتاق رو برداشته بود.اینطوری که نمیتونم وسایلامو بچینم.کارتن رو گذاشتم رو زمین و دور اتاق گشتی زدم.نسبتا بزرگ بود و راضی کننده.اما با دیدن پنجره مطمئن بودم که افسردگی می گیرم تو این خونه.اینطوری همیشه باید یه روز سر فرصت یه نفرو بیارم این میله ها رو از پنجره جدا کنه.زندانه مگه؟؟

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین.باید وسایل تمیز کننده از مامان میگرفتم و اتاق رو تمیز میکردم.

-مامان مامان کجایی؟؟

-تو اشپزخونه ام

به سمت اشپزخونه رفتم.مامان در حال تمیز کردن کابینت ها بود.

-میگم مامان اتاق من خیلی کثیفه نمیتونم چیزی بچینم توش .

-تو اون کابینته وسایلی رو که میخوای بردار ببر اتاقتو تنیز کن بعدم بیا پایین کمک من.

سری تکون دادم و وسایلا رو برداشتم و رفتم طبقه بالا.

وای خدا که دارم میمیرم.نگاهی به اتاق انداختم لبخندی روی لبام نشسته بود.حدود دوساعت بود که گیر اتاق بودم ولی الان تمیز تمیز شده بود.بابا هم به کمک چنتا مردی که آورده بود کمد و تختمو آوردن بالا.از سر جام بلند شدم.الان تنها چیزی که نیاز داشتم یه حموم بودو همین!

وسایلا مو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون نگاهی به راهروی روبه روم کردم.دو دل بودم که از این حمام استفاده کنم یا نه.بالاخره بعد از کلی این پا و اون پا کردن دل و زدم به دریا هر چه بادا باد.

نگاهی توی ایینه به خودم انداختم.خوبی این اتاق این بود که یه ایینه قدی توی دیوار نصب شده بود و من واقعا از صاحب قبلی این خونه مچکرم.نگاهی به ساعت انداختم

ساعت هشت شب بود. کارا به سرعت انجام شد و الان دیگه خونمون خونه شده و از اون کثیفی اومده بیرون. تصمیم گرفتم برم یکم توی خونه فضولی کنم. ببینم چه چیزایی دستگیرم میشه.

از اتاق اومدم بیرون. حمام و دستشویی ته راهرو رو دیدم زیاد بد نبودن. فقط عجیب ترین چیزی که توی این راهرو بود جای یه چیزی مثل در بود که پشت کاغذ دیواری مخفی شده بود. منم زیادی فضولی نکردم. البته مطمئنم بعدا باید بفهمم چیه ولی الان اصلا دلم نمیخواد کاغذ دیواری رو خراب کنم. از پله ه پایین اومدم. صدای قز قز پله ها یه حس خوبی بهم میداد. بابا رفته بود بیرون مامانم رفته بود خونه خاله پری و من تنها بودم پس فرصت خوبی برای فضولی بود.

نگاهی به سالن کردم تمام وسایلا به سلیقه ی مامان توی خیونه چیده شده بودن و راضی کننده بودن. گوشه سمت راست سالن اشپزخونه بود و سمت چپ سالن هم در ورودی بود. از خونه خارج شدم. اول کمی ترسیدم ولی وقتی دیدم چراغا روشنه و به اندازه کافی فضای حیاط روشنه دیگه نترسیدم. نگاهی به اطراف کردم. چراغ اتاق دوباره روشن بود. اه یادم رفت خاموشش کنم. ولش کن اشکال نداره. نگاهی به راه پله های باریکی که فک کنم میخورد به انباری انداختم. به سمت اونجا راه افتادم. و از پله ها پایین رفتم. در کوچیکی بود ولی میشد ازش بری داخل. سعی کردم بازش کنم اما نشد. هر چی با تنه کوبیدم بهش بازم باز نشد. اما این بار با لگد محکم کوبیدم بهش که کمی درش باز شد. فک کنم چیزی پشتش بود که باز نمیشد. دستمو بردم داخل تا ببینم چی پشته دره که ناگهان در محکم باز شد و به سر رفتم داخل.

اخ سرم در بی تربیت. از سر جام بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم. دستمو روی دیوار کشیدم کلید چراغ روز دم و انباری روشن شد. کلی کارتن روی هم انبار شده بود.

اولین کارتن رو رشو باز کردم روی کارتن نوشته بود "ما...یه تای ابروم رفت بالا اخه این چه وضعه نوشته. چنتا البوم و یه دفتر و چنتا قاب عکس توش بود. قاب عکس هارو اوردم بیرون و نشستم رو زمین. دستی روشن کشیدم قاب عکس اولی یه خانم مسن بود که روی صندلی نشسته بو و عصا دستش بود. قاب عکس دومی یه پسر کوچیک بود که کنار همون خانم مسن عکس گرفته بودن. قاب عکس اخر یه مرد قد بلند کنار یه زن خیلی وشگل ایستاده بودن. صورت خانومه خیلی خوشگل بود جوری که همینطوری تا چند دقیقه داشتم نگاش میکردم.

قاب عکس هارو برگردوندم سر جاشون و و دفتر کوچیکی توی کارتن بود رو بیرون اوردم. بازش کردم صفحه ی اولش با دست خط قشنگی نوشته بود.

"برای ما که تمام زندگیمان را نفرین کرده بودیم و نفرین شده هستیم.

من مرد شب های تنهایی و تو

قدیسه ی نحس من.."

پایینشم امضا شده بود و با حروف لاتیم نوشته شده بود A&L. منظور نویسنده از نفرین شده چی بود؟؟ یعنی قدیسه ی نحس کی بود؟؟ چه باحال قدیسه ی نحس!!!!  
برگ زدم دفتر رو اما چیزی توش ننوشته بود. عجیبه !!هیچی دیگه نداشت سفید سفید. حتما طرف میدونسته یه ادم بیکار و فوضولی مته من میاد سر این دفتره واسه همین خواسته سر کارم بزاره.

دفتر رو برگردوندم سر جاش. نگاهی به بقیه کارتن ها کردم روی چنتاشون نوشته شده بود L و روی چنتاشونم نوشته بود A همون دو اسمی که اول دفتر بود.  
صدای کوبیده شدن در اومد و منم دیگه موندن اونجا رو جایز ندونستم. لباسامو تکوندم و لامپ انباری رو خاموش کردم و اومدم بیرون.  
مامان اومده بود و یه قابلمه غذا هم دستش بود. دویدم طرفش -سلام مامان.

-عه سلام اینجا چکار میکنی??

-انباری بودم.

مامان که انگار تعجب کرده بود قابلمه رو دا دست من.

-مطمعنی انباری بود؟؟اخه اینجا انباری نداره

-ولی اونجا بود بعدا خودتون برید ببینید.

-بنگاه دار میگفت انباری نداره. حتما اشتباه کرده بیا بریم تو الان بابا تم میاد.

مرگ

دخترک چه آرام وارد بازی شده بود. بازی دلنشینی که سالهاست ساکنان این خانه ان را بنا کرده اند. خانه ای که سالهاست سوخته است.  
و از هر خاکسترش فرد دیگری متولد میشود.  
تولد ی زیبا و دلنشین.  
و حالا نوبت توست تا طعم بازی را بچشی.  
آرام و لذت بخش...

بعد از قضیه اجاره خونه دیگه حوصله هیچی رو نداشتم توی اتاقم نشسته بودم و داشتم سیگار می کشیدم احساس آرامش می کردم وقتی که دود و از دهنم بیرون می فرستم چشمام و می بندم و نفس عمیقی می کشم زندگی خیلی بد با من تا کرد می تونست به من هم خوشبختی بده اما ... بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم مگه من چه بدی در حق بقیه کردم که سزاوار بد بختی هستم پوزخندی به خودم می زدم از فکرام حالم بهم می خوره مثل این پاستوریزه ها فکر می کنم زندگی به من نشون داد خوبی توی این دنیا جا نداره نشون داد جزای خوبی با بدی و جزای بدی و با بدی بهت پس می دن تو این دور و زمونه باید حواست باشه یه وقت از کسی ركب نخوری و

من ركب خردم از كسى كه بيشتر از چشمام بهش اعتماد داشتم اون وقت ها احمق بودم اما الان مى دونم چي به چيه به سادگى اون روزاى خودم پوزخند مى زنم يه جورايى زهر خند من ياد گرفتم هر كسى لياقت لبخند زدن و نداره لياقت مهربونى رو نداره من ياد گرفتم هر كسى لياقت دوست داشتن و دوست داشته شدن و نداره من ياد گرفتم يه حصار محكم دور خودم ببندم تا كسى جرات نكنه بهم نگاه چپ بندازه من اين حصار و دوست ارم چون با اين حصار من زنده مى مونم و از خودم محافظت مى كنم من از سادگى هام گذشتم و رفتم توى جلد يه ادم سرد و مغرور فهميدم سادگى ماله اين دنيا نيست توى اين دنيا جايى نداره براى زنده موندن بايد جنگيد بايد دل شكست اما دل شكستن به اين راحتى ها هم نيست وقتى يكي دوست داره وقتى يكي بهت ابراز عشق مى كنه وقتى تو هم از دوست داشتن و عشق بهش مى گى نبايد بهش پشت كنى نبايد به كسى كه زود دلت و مى زنه بهش از دوست داشتن بگى چون وقتى بهش پشت كنى اون طرف نابود مى شه بايد مواظب باشى چون اگه اون طرف نفرين كرد بدبخت مى شى ديگه هيچ چيز برام اهميت نداره اين روزا دل شكستن و از همه بهتر بلدم چون روزى يكي دلم و شكست كتنفرم از دل شكستن و اما خودم هم دل مى شكتم . كام عمسقس از سيگار توى دستم مى گيزم چند لحظه توى سينم حبشش مى كنم و بعد بيرون مى فرستم سينه ام خس خس مى كنه اما برام اهميتى نداره عادت كردم به همه چيزى هاى كه روزى ازشون متنفر بودم اما الان تنها چيز هاى هستن

**\*\* دوستت دارم عشقم \*\***

اه لعنتى بازم صداهش تو گوشمه بازم فكرم مى ره به اون روزاى به ظاهر شيرين و رويايى روزايى كه همه چيزم و مى دادم تا زندگى هميشه اين جور بچرخه اما زندگى چرخيد و چرخيد و چرخيد اينقدر چرخيد كه همه چيز عوض شد همه چيز رنگ سياهى گرفت و ... بســــوم من زمين خوردم اونقدر صدای زمين خوردن محكم بود كه حتم دارم به گوش خدا هم رسيده پوزخند ديگه اى ميزنم و سيگارى اتيش مى زنم

**\*\* مگه دوسم ندارى؟ پس بذار به اون مهمونى برم خودت كه مى دونى چقدر دوست دارم برم اونجا . اصلا من چيكار به حميد دارم فقط مى رم يه خورده خوش بگذروم باشه عزيزم \*\***

شروع می کنم به چنگ زدن موهام تا اون مهمونی مزخرف و به یاد نیارم سعی می کنم آروم باشه دیگه این چیزا نمی تونه منو از پا در بیاره من دیگه اون ادم ساده گذشته نیستم من الان بزرگ شدم یه ملت ادم از من حساب میبرن بعد من بخاطر چنین چیز بی ارزشی باید ناراحت بشم خیلی مسخره ست زیادی هم مسخره ست منی که کل دنیا مثل سگ ازم می ترسن توی این حالت دیده بشم بقیه از تعجب خشکشون می زنه لیوان و بر میدارم و مقداری مش\*\*\*روب داخلش می ریزم کل لیوان و یه دفعه می دم بالا لیوان روی میز میکوبم نگاهم از توی آینه به خودم می فته سفیدی چشمم قرمز شده بهتره بگم خون گرفتش از بس موهام و چنگ زدم اشفته شده بود به سمت حموم می رم یه دوش میتونه حالم و بهتر کنه و از این وضع در بیارتم

- بس کن سهیل گفتم حال و حوصله مهمونی و ندارم

- وای پسر چیه همش خودت و چپوندی تو اون خونت بیا یه خورده بیرون حال و هوات عوض شه

تازه از حموم اومده بودم بیرون که سهیل یکی از دوستانم زنگ زد و مهمونی گرفته و اصرار می کنه منم برم و من هیچ حال و حوصله مهمونی رو ندارم تازه یه خورده سردردم بهتر شده

- اه سهیل داری عصبانیم می کنی گفتم نمیام حوصله ندارم

- خو برای همین می گم بیای تا یه خورده حوصلت بیاد سرچاش

نه مثل اینکه مرغش یه پا داره اصلا حرف تو سرش نمیره پسره پررو به زور میخواد منو بیره مهمونی

- ببین سهیل ...

- آماده باش میام دنبالت ولی و اگر و اما هم نداره

- سهیل ...

- بابای عشقم



بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد پسر ه ی کله خراب مگه حرف حساب سرش می شه احمق بذار برسه دارم برایش فعلا که زود بود یه خورده رفتم تی وی نگاه کردم بعد هم اومدم کت و شلوار مشکی رو پوشیدم کراوات و دور گردنم انداختم تا بعد درستش کنم موهام واکس مو زل زدم و به سمت بالا زدمشون یکی از عطر هام و برداشتم بعد از زدن به مچ دستم و گردنم گذاشتمش سر جاش جلوی آینه و ایساده بودم داشتم کراواتم و می بستم که ذهنم سوق خورد به گذشته

- بذار من کراواتت و ببندم

- باشه زود باش دیر می شه

سرم و خم کردم تا بتونه راحت تر کراوات و ببندد بعد از بستن کراوات شروع کرد با دکمه های لباسم بازی کردن سرش و جلو آورد و اروم و طولانی گردنم و بوسید از خود بیخود شدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و به خودم نزدیک ترش کردم سرم و توی موهایش فرو کردم با لذت موهایش و بوییدم

اون روزا برام بهترین بود اما الان از تداعی خاطراتم متنفرم از اون هرزه عوضی متنفرم از اون نجس متنفرم هه اون لیاقت عشق منو نداشت و چه بهتر که نداشت هیچ وقت نفهمیدم چی برایش کم گذاشتم که ترکم کرد هیچ وقت نفهمیدم اما نفهمیدم اون تنوع طلب بود به یکی راضی نمی شد یه روز عاشق چشمای قهوه ای سوخته اش بودم اما الان از اون چشم متنفرم چشمایی که همیشه لنز داخلش می داشت من عاشق رنگ چشمش بودم اما اون عاشق لنز گذاشتن و دلبری کردن بود

-میگم مهستی شنیدی مهندس راد دو سه روز پیش بیمارستان بستری بودا؟؟

-دروغ میگی بگو جون من

-به خدا راست میگم بنده خدا تو راه داشته با ماشین میرفته یه چپ میکنه ماشینا این وضعیتو میبینن تا میرسن بهش میبینن سرش خم شده رو فرمون زنگ میزنن اورژانس و میبرنش بیمارستان دیروز محسنی رفته بود ملاقتشون کار کردن رو براشوم ممنوع کرده دکتر.

-اخی بنده خدا. اصلا دوس ندارم اینطوری بشه مهندس راد خیلی مرد خوبیه. حالا کی قراره جاش وایسه؟؟

-دیروز که محسنی رفته بود بهش گفته بود که فعلا بمونه سر جای مهندس تا یه نفر کار بلد رو بفرستن. محطسنی میگفت احتمالا از فامیلاشون بوده.

-ایشالله زودتر خوب بشه. خوب دیگه کاری نداری باید برم.

-راستی تو خوننو راحت جا افتادی.  
-وای سارا نگو که دلم خونه بابا خونه چیه زندانه ادم دیوونه میشه توش یادم باشه یه روز ببرم نشونت بدم.  
همون موقع گوشیم زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود جواب دادم  
-الو؟؟

-به به دختر عمه جان چطورز؟؟  
-نیما خودتی؟؟

-خوبی مهستی خانم  
-مرسی تو خوبی عمه و اقا مصطفی خوبن دختر کوچولوت خوبه؟؟  
-قربانت همه خوبیم میگم مهستی مامانت واسه خونه جدیدتون که مبارکتون هم باشه هم همه رو دعوت کرده ولی چرا خونتون زنگ نداره. من شماره تورو فقط داشتم.  
-اخ ببخشید اصلا حواسم نبود اینو به مامان بگم والا من خودمم نمیدونم چرا خونه هه زنگ نداره الان زنگ میزنم مامان در رو براتون باز کنه ببخشیدا.  
-نه بابا اشکال نداره راستی خودت کجایی؟؟  
-من شرکتم الان راه می افتم منم میام.  
-پس منتظر تیم. فعلا  
-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم سریع به مامان زنگ زدم بهش اطلاع دادم. از سارا خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون. باید حتما یه سر به مهندس راد هم بعدا بزنم یه در بست گرفتم .

توی مسیر همش به این موضوع فکر میکردم که صاحب قبلی اون خونه کی بوده و چه شکلی بوده. خیلی دلم میخواست این چیزا رو بدونم و بدترین چیز که هنوز جوابشو نفهمیدم اینه که چرا اوم روز برا اولین بار که پامو گذاشتم تو خونه هوا تاریک شد. هنوز با فکر کردن به اون لحظه تمام موهای تنم سیخ میشه.  
حالا تو این شلوغ بودن مادر گلم هم مهمونی گرفته. یگو اخه کاخ که نیست خونه ارواحه. به همه هم میخواد نشونش بده.

جلوی خیابون ماشین نگه داشت کرایه رو حساب کردم و راهی خونه شدم. نگاهی به تو کوچه انداختم همون زن و مرد بازم با همن لبایای مشکی دوباره داشتن میومدن این طرف. خوشبختانه کلید داشتم واسه همین انداختم تو در و با ترس وارد خونه شدم.  
خدایا اخه اینجا کجاست کم کم دیگه دارم به حرفایی سارا ایمان میارم.

سوار ماشین سهیل می شم و وقتی رسید کلی تو سر و کلش زدم و فحشش دادم پسره ی پررو این ادم بشو نیست هر روز هم یه دوست دختر داره اما با هیچ کدومشون رابطه انچنانی نداره فقط در حد بغل و بوس و این حرفا کمر بند و می بندم صاف سر

جام می شینم و زل می زلم به رو به رو سهیل هم داره رانندگی می کنه نگام می چرخه به خیابون های فرانسه ساختمان های بزرگش مردم های سرد و بی تفاوتش اینجا برعکس ایران که توی همه چیز سرک می کشن اینا اصلا اینطوری نیستن آگه جلوشون هم خودت و بندازی جلو ماشین بی تفاوت از کنارت رد می شن اما ایران می ایستن و با پوزخند و تمسخر با دلهره همه و همه چیز نگات می کنن نفس عمیقی می کشم چند وقته اینجام دقیقا ۵ ساله که اینجام با کمک عمو اومدم یاد عمو افتادم بین بقیه عمو و ها و خاله و ... عاشق عمو علی بودم بیشتر از بقیه عموهام دوستش دارم و بهش وابسته ام دلم برایش می سوزه تنها بچش رو پسرش رو از دست داد خیلی وقته ازش خبر ندارم

سهیل - داری به چی فکر می کنی

با صدای سهیل از فکر میام بیرون اه این پسر هم همیشه پارازیت میندازه وسط

- فضول و بردن جهنم

سهیل - اه حالا من شدم فضول وقتی کارت لنگ منه که ...

- سهیل خفه شو این حرف و من باید بگم نه تو وقتی کارت لنگه همیشه ی خدا دم منی

سهیل - اه راست میگیا یه لحظه فکر کردم من تو هستم

دیوونه خودشم نفهمید چی می گه وقتی اون درجه خل بازیش بزنه بالا منم به زور حریفش می شم

- خودتم فهمیدی چی گفتی؟

سهیل - اووووم راستش و بگم؟

خیره نگاهش کردم که گفت :

- نه والا نفهمیدم اما من مطمئا هستم تو با این فهم و درک و شعور بالات فهمیدی من چی گفتم

بعدم با اعتماد به سقف بالا که نزدیک بود سقفه ترک بخوره سرش و برگردوند و مشغول رانندگی شد سری از تاسف برایش تکون دادم این پسر ادم نمیشه هر چی هم بهش میگی انگار یاسین تو گوش خر می خونی

سهیل - (با لحن کشیده و دخترونه) اوا خاک عالم تو سرت وای خدا مرگم بده بچم پاک خبل شد

بعدم با دوتا دستش چنگ زد تو صورتش میگم دیونه ست باور نمی کنین با لحن محکم و جدی گفتم :

- بس کن سهیل مسخره بازی و تموم کن حواست به رانندگیت باشه

سهیل - اهم اهم چشم اطاعت می شه قربانت کردم

نگاهی بهش میندازم و چیزی نمی گم بحث با این حاضر جواب بی فایدست بعد از ۱۰ دقیقه به یه خونه ویلایی بزرگ می رسیم وارد ویلا میشیم سهیل ماشین و پارک می کنه و با هم پیاده می شیم به سمت در ورودی می ریم همین که پامون و میذاریم داخل با عده ی زیادی دختر پسر که داشتن تو هم غلت می خوردن رو به رو شدم با سهیل به سمت یکی از مبل ها رفتیم و نشستیم بعد از چند دقیقه یه دختر با چشمای آبی کلا بیشتر دخترای مهمونی چشماشون آبی بود تو فرانسه خیلی چشم آبی هشت دیگه برام عادی شده داشتم می گفتم یه دختر با چشمای آبی موهای بلند که سفید طورش کرده بود لبای پروتز بیتی عملی ابرو هشتی و یه نگین که کنار لباش بود به سمتون اومد لباس قرمز فوق العاده کوتاه تنش بود اما برای من هیچ اهمیتی ندات اندام نسبتا خوبی داشت با لبخند به سمت سهیل رفت و رو پاش نشست بعدم دستاش و دور گردنش حلقه کرد بوسه ای از لب سهیل گرفت

- او هانی خوش حالم اومدی

سهیل - مگه می شد نیام وقتی دختر به این زیبایی منو دعوت کرده

بعدم چشمک نامحسوسی به من زد دختره چشماش برق زد و یه خنده مستانه کرد سرش و جلو برد و پوف چه خبره بابا لبای سهیل بدبخت کش اومد بعد از تموم شدن کارش سرش و به سمت من برگردوند دختره با شیطنت نگلم کرد و رو به سهیل گفت

- هانی این آقای خوشتیپ کیه؟ تا حالا ندیدمش

سهیل - اهم اره وقت نشد با هم اشتناتون کنم عزیزم این آقای خوشتیپ و اخمو ...

بدون اینکه بذارم سهیل حرفش و کامل کنه گفتم

- راد هستم

بعدم یه چشم غره ای به سهیل رفتم اصلا حوصله و راجی این دختره رو نداشتم

- خوشوقتم هانی منم جسی هستم دوست سهیل  
هانی و با حالت کشدار و خاصی گفت هه فکر کرده نفهمیدم برام دندون تیز کرده من  
خودم اینا رو قبلا باهاش آشنا شدم بازم یه دختر دیگه و عشوه ریختن میخواد منو خر  
کنه احمق نمی فهمه اینی که جلوش نشسته همیشه خرش کردن پوزخندی بهش زدم و  
سرم و به طرف اونابیکه داشتن مثلا می رقصیدن کردم هر کاری می کردن به جز  
رقص این سهیل هم عقلش کمه بگو اسینجا کجاست منو برداشتی اوزدی نیسم ساعتی  
گذشته بود که جسی اومد طرف من

جسی - میای با هم برقصیم کاری میکنم بهت خوش بگذره

- نه حال رقص و ندارم برو با سهیل برقص

جسی - اما من دوست دارم باهات برقصم تو خوشتیپ تر و جذاب تر از سهیلی

با خشم بهش نگاه کردم کصافت هر\*\*زه داشت حالم بهم می خورد همون موقع گوشیم  
زنگ خورد گوشیم برداشتم رو به جسی گفتم

- من حوصله رقصیدن با آشغال ها رو ندارم

بعدم بی توجه بهش به گوشیم جواب دادم اونم که از حرص قرمز شده بود رفت پی  
کارش همین که گفتم الو صدای گریه زن عمو اومد

- پ ... س ... رم

- زن عمو حالتون خوبه چی شده ؟ اتفاقی افتاده؟

نگران شده بودم شریع از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط

زن عمو - پسرم ... علی

- عمو چی شده ؟

زن عمو - اون ... اون تصادف کرده

خشکم زد چی میشنیدم عموم حالش خوب نبود بی اختیار گوشی رو قطع کردم سریع از ویلا خارج شدم تا تاکسی بگیرم برم خونه سالم دست خودم نبود فقط دوست داشتم برم خونه تا رسیدن به خونه همش تو فکر بودم همین که رسیدم رفتم یه دوش گرفتم بعد از اومدن از حموم گوشیم زنگ خورد زن عمو بود وای اصلا حواسم نبود یه دفعه ای گوشی رو قطع کردم زود جواب دادم

- بله زن عمو

زن عمو - پسرم تو که من و کشیتی چرا یه دفعه ای قطع کردی

- ببخشید زن عمو اصلا سالم خوب نبود الان ... الان حال عم چشوره ؟

زن عمو - پسر تو که نداشتی من حرفم و کامل بزخم الان جالش بهتره اما...

- اما چی؟

زن عمو - بهونه ی تو رو می گیره پسر من می گه می خوام ببینمش می گه بهش بگو برگرده می گه این همه سال گذشته دیگه طاقت دوری تو رو نداره

- من به زودی میام ایران زن عمو

زن عمو - واقعا عزیزم خیلی خوش حال شدم من ... من برم به عموت خبر بدم حتما خوش حال می شه خدافظ پسر من

و گوشی قطع شد من چی گفتم این حرفی بود که یه دفعه ای از ذهنم پرید من اصلا نمی خواستم این حرف و بزخم تصمیمی برای بازگشت به ایران نداشتم اما آبی بود که ریخته شده و دیگه نمیشه جمعش کرد گوشیم و برداشتم و یه زنگ به حقی وکیلیم که ایران بود زدم و بهش گفتم برام بلیط جور کنه می خوام برای همیشه بیام ایران اینجور که با تماس دوباره ای که با زن عمو گرفتم فهمیدم عمو می خواد از کار بازنشست بشه و من می خواستم کمکش کنم نگاهی به ساعت انداختم دیر موقع بود بعد از یه اس که به سهیل دادم گرفتم خوابیدم امروز خیلی فکر و ذهنم مشغول شده خدایا کمک کن

پشته سرت بجای اشک یه کاسه آب میریزم  
حالا که رفتنی شدی سفر بخیر عزیزم  
این آخرین خواهشمه مواظبه خودت باش  
اونی که جامو میگیره جونیتو بزار پاش  
کی گفته نفرین میکنم غصه به تو حرومه  
خوشبختی تو گل من همیشه آرزومه

عکس منو پاره بکن یک وقت اونو نبینه  
خجالت از چشم نکش که عاشقی همینه  
بهش بگو دوست دارم بزار برات بمیره  
اسم منو به روش نیار بهونه ای نگیره  
دفتر خاطراتو تو خلوتت بسوزن  
یادت بره که کی بودی به دلت هم بفهمون  
کی گفته نفرین میکنم غصه به تو حرومه  
خوشبختی تو گل من همیشه آرزومه  
عکس منو پاره بکن یک وقت اونو نبینه  
خجالت از چشم نکش که عاشقی همینه...  
آهنگ نفرین سامان آراسته

داشتم سکت می کردم. قبلم چنان محکم تو سینه ام شروع به تپش کرده بود که خدا  
میدونه. همین الان نزنه بیرون خلیه.  
-دختر جون بیا در و باز کن کاریت نداریم.  
ولی از ترسم مگه میتونستم تکون بخورم. با صدایی که خیلی خیلیدسعی کردم نلزره.  
-من... من... اص اصن شماها کی هستین...  
-نمیخوایم بلایی سرت بیاریم بیا بیرون میفهمی.  
در رو کمی باز کردم زن با لباس مشکی و صورت رنگ پریده و بی روحی نگاهی  
بهم انداخت.  
-بالاخره باز کردی. ما میخواستیم کمکت کنیم.

-چی؟؟ به من

مردی که کنارش بود اومد جلو  
-متوجه میشی کم کم الان خیلی زوده که بفهمی چه خبره و برای چی ماها میخواستیم  
بهت کمک کنیم. فعلا که تنها کاری که میتونیم برات بکنیم اینه که بهت هشدار میدم  
دیگه پاتو تو اون زیر زمین نزاری.  
-اما شماها کی هستین از کجا میدونید اینجا زیر زمین داره؟؟  
-گفتم که الان زوده بفهمی اگه هر اتفاق غیر منتظره ای افتاد فقط بیا پیش ما خونه ی  
آخر کوچه مال ماست. خدانگهدار.

و سریع از جلوی در ناپدید شدن.  
در و بستم و پشت در نشستم. این چند روز همش خواب های عجیب و غریب میدیدم و  
معنی و تهییر هیچکودومشون رو هم نمیفهمیدم. نگاهی به ساختمون کردم و جمله ای  
که توی خوابم مدام تکرارش می کردم رو زیر لب زمزمه کردم  
"اغوش گرم خانه را برایت جهنمی میکنم که از سوزش عشقی که در ان اتفاق می  
افتد برایت لذت بخش تر باشد."



اصلا معنی این جمله رو نمیفهمم.

چشم به پنجره ی اتاقم افتاد. بازم چراغش روشن شد. اما ناگهان چراغ خاموش شد و سایه ی محوی از یه زن از اتاق رد شدم. با هراس و نگرانی از سر جام بلند شدم. قلبم محکم تر میزد. با سرعت به سمت خونه رفتم. در و باز کردم و دویدم سمت اتاقم. جلوی در اتاق ایستادم و با ترس دستگیره رو گرفتم. خدایا خودت کمک کن اروم دستگیره رو پایین دادم در با صدای بدی باز شد. وارد اتاق شدم و به اطرافم نگاه کردم اما هیچکس تو اتاق نبود.

جلوی ایینه قدی اتاقم ایستادم. ناگهان ایینه تبدیل به صحنه ساز شد و تصویر دختر و پسری توش نمایان شد. از ترس پام گیر کرد به فرش اتاق و خوردم زمین و روی زمین خودمو میکشیدم. قلبم الان بود که از قفسه ی سینه ام بزنه بیرون.

دختر توی بغل پسر بود و پسر هم انگار یه غم بزرگ تو چهرش بود. ناگهان همه چیز به حالت عادی خودش برگشت.

روی زمین نشسته بودم و به اتفاقی که افتاد و منو تو شوک برد فکر کردم. با ترس از سر جام بلند شدم به سمت ایینه رفتم. دستامو که می لرزید یواش به سمت ایینه بردم و لمسش کردم.

چیز غیر عادی نبودد شیشه و بود. نگاهی به اتاقم کردم همه چیز عادی بود. به چهره ی دختر فکر کردم

چقد شبیه دختری بود که توی قاب عکس توی زیرزمین دیدم بود.

خدایا توی این خونه چه اتفاقی داره می افته یادم به حرف اون مرد عجیب افتاد

"اگه اتفاق غیر ممکنی افتاد بیا پیش ما.."

باید میرفتم؟؟ یا همینطوری دست روی دست میزاشتم!؟؟ اگه اتفاقی بدتری افتاد چی؟؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم

مهستی فکر و خیال الکی نکن چیزی نشده چون ترسیده بودی این خیالات به ذهنت هجوم آورد

اما نه اگه فکر و خیال بود چرا دقیقا این همون دختر تو عکس باید میبود؟؟ چرا چراغ اتاق هر بار که من میرم بیرون روشن میشه و وقتی من برمیگروم خاموش میشه؟؟

معنی تمام خواب هام چی میتونه باشه؟؟

اینا نمیتونه فکر و خیال باشه قضیه چیز دیگه ای هست.

از اتاق اومدم بیرون. نگاهی به راهرو انداختم. یادم به در پشت کاغذ دیوار افتاد. به سمت ته راهرو قدم برداشتم. گرچه بازم داشتم از ترس سگته می کردم. اما باید میفهمیدم پشتش چیه.

دستی به دیوار کشیدم و جای در رو متوجه شدم. با ناخن یه تیکه کوچیک از کاغذ دیواری رو خراش دادم و بله!! حدسم درست بود. یه در مشکی رنگ پشت کاغذ دیواری بود.

دستم بر دم زیر کاغذ دیواری و دستگیره شو گرفتم اما هر جی سعی کردم در رو باز کنم اتفاقی نیفتاد انگار درش قفل بود.  
حدس میزنم کلیدش باید توی همون زیر زمین باشه.  
"بهت هشدار میدم که دیگه هیچوقت ماتو توی اون زیر زمین نزاری"  
با یادآوری این حرف دوباره افکار منفی به سمتم هجوم آورد.  
خدایا واقعا توی این خونه چه اتفاقی داره می افته

چشمام و باز کردم خیلی خسته بودم بدنم کوفته شده بود از بس یه جا نشستم

- مسافران محترم تا نیم ساعت دیگه به فرودگاه جمهوری اسلامی ایران خواهیم رسید  
لطفا ...

اوه پس تا نیم ساعت دیگه می رسیم دلشوره دارم نمی دونم چرا نگرانم خیلی وقته این احساس و نداشتنم اما الان ... احساس می کنم هر چی هست مربوط به ویلا هست که تازه اجاره داده شده تازه تازه هم نیست مدت زیادی ازش گذشته قبل از پرواز یه زنگ به عمو زدم و باهاش صحبت کردم خیلی خوش حال بود عمو خیلی کارا برای من کرده و من الان می خوام جبران کنم می دونم هر کاری هم کنم به پای زحمتای عمو نمی رسه اما باز دوست دارم هر کاری در توانم باشه براش انجام بده خیلی برام سخته بعد از پنج سال دارم بر می گردم به کشورم به جایی که تمام دل خوشی هام و ازم گرفت پنج سال پیش با نفرت از این کشور خارج شدم اما الان بعد از پنج سال دارم بر می گردم هنوز هم یه خورده تنفر توی وجودم هست اما از پنج سال پیش کم تر شده یه حس بی تفاوتی و یه خورده نفرت توی وجودم حل شده نفس عمیقی می کشم سعی می کنم آرام باشم

سهیل - اه پسر کی می رسیم خسته شدم

نیم نگاهی بهش میندازم

- کی بهت گفته با من بیای که الان به جونم غر بزنی

سهیل - خب من میدونستم عجبم بدون من نمیتونه بره گفتم باهات پیام یه خورده دلت و گشاد کنم

- لازم نکرده تو دل منو شاد کنی صد دفعه بهت گفتم نگو گشاد یکی میشنوه فکر بد میکنه

سهیل - آقا تو خودت از منحرف هم منحرف تری اونوقت به بقیه انگ منحرفی میزنی  
والا!!!!

چشم غره ای برایش می کنم تا اون فکش و ببنده و چرت و پرت نگره خخخخخ با یه  
چشم غره این همه حرف و برایش گفتم نه اینکه خیلی گوش میده مثلا میخواد بفهمه من  
با چشم غره بهش چی میتونم بفهمونم با اون مغز آکبندش

- سهیل بهتره دست از وراجی برداری تا این چهارتا استخون دستم و توی دهنهت خورد  
نکردم

مثلا ترسیده خودش و جمع کرد و با یه حالت وحشتناکی با ترس الکی گفت :

- نه تو رو خدا با من اینکار و نکن تو که میدونی من چقدر دوست دارم چرا آخه چرا  
میخوای با من اینکار و کنی

داشت اعصابم و بهم می ریخت با یه خفه شو از جام بلند شدم تا برم Wc یه اب به  
صورتم زدم از توی آینه به خودم نگاه کردم چشم های مشکی نافذ به قول سهیل از  
اون چشایی هست که بدجور پاچه می گیرن و ول نمی کنن ابروهای پر و مردونه که  
یه خط کنار ابروم کشیده شده بود موهای مشکی با اون خطی که روی ابرو هام بود  
خیلی قیافم پرجذبه و خفن میزد بینی و لبای معمولی فقط بینیم یه خورده بد بود اما توی  
ذوق نمیزد قد بلند و هیکل بی نقص خوشتیپ بودم شاید چهره ی انچنانی نداشتم اما منم  
کم کسی نبودم توی قیافه عالی ها بودم ۲۹ سالمه وقتی میخواستم بیام ایران این سهیل  
کنه هم دنبالم پاشد اومد هر کاری کردم نتونستم از سرم بازش کنم واقعا ادم کنه ای  
هست اما خودم هم از ته دلم میخواستم اونم بیاد سهیل ۲۸ سالشه و قیافه معمولی داره  
هیکلشم خوبه در کل جذابه ب تق تق در به خودم میام خیلی وقته اینجام

- لطفا زودتر بیاین بیرون هواپیما تا ۱۰ دقیقه دیگه فرود میاد

با الان میام که گفتم اب دیگه به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون رفتم سرجام  
نشستم و به وراجی های سهیل هم اعتنایی نکردم بعد از این که کمر بندمون و بستیم  
بالاخره فرود اومدیم یه احساس عجیبی داشتم بعد از چند سال اومده بودم کشورم و  
نمیتونستم منکر خوش حالیم بشم با سهیل چمدون ها رو تحویل گرفتیم و به راه افتادیم  
تا به سالن اصلی برسیم به عمو اینا خبر داده بودم و مطمئنا هستم الان توی سالن  
اصلی منتظرن

مامان میفهمی میگم میخوام از اینجا برم.  
مامان برای بار آخر چشم غره ی بدی بهم رفت و داد محکمی سرم زد.  
مهستی گفتم نه ساکت شو دختر دیوونه شدی این چرت و پرتا چیه میگی ما تو خونه  
نماز میخونیم جن کجا بود حرف الکی میزنی.  
اوووف سریع به سمت طبقه ی بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. و در رو محکم کوبیدم  
بیرون. از صبح یه نفر همینطوری داره اسممو صدا میکنه. جور ی که دارم دیوونه  
میشم

"مهستی..."

نگاهی به اطرافم انداختم ناخودآگاه اشک از چشمم جاری شد خدایا این چه شوخیه  
بدیه.

یادم به اون زن و مرد افتاد. باید هر چه سریع تر میرفتم پیششون ولی نباید خیلی چیزی  
بهشون بگم اول باید از ز اونا اطلاعات بگیرم از کجا معلوم خودشون نباشن.

"مهستی..."

با ترس به سمت کمد لباسم رفتم اما در کمد رو که باز کردم هیچ لباسی تو کمد  
نبود. جلوی کمد هنگ ایستاده بودم.

در کمد رو بستم و زیر لب

خدایا دیگه تحمل ندارم. هر چی هست همینجا تموم شه دیگه دارم دیوونه میشم.  
یک دو سه.

در کمد رو باز کردم و تمام تعجب لباسم سر جاشون بود. اب دهنمو قورت دادم  
ویواش لباسامو پوشیدم.

اروم به سمت در قدم بر داشتم و و اروم دستگیره ی در رو پایین اوردم اما...  
در قفل بود!!

دو سه بار همین کارو انجام دادم اما در باز نشد. بلند با داد و جیغ صدای مامان  
زد. دیگه حنجره برام نموده بود اما مامان نمیشنید.

نگاهی به اطرافم کردم. توی ایینه بود... اون زن... لباساش... عکسا... دختر و  
پسر... خودش بود...

مستقیم به من نگاه میکرد. زیر لب زمزمه کردم.

بزار... بزار برم...

لبخندی زد و در باز شد و از توی ایینه ناپدید شد.

دیگه روی هق هق افتاده بودم. خدایا این چی بود اخه?? از ترس زبونم بند اومده  
بود. تنها کاری که تونستم انجام بدم سریع از خونه خارج شدم.

توی کوچه ایستادم و به سمت خونه اون زن و مرد حرکت کردم. دوویدم. پرواز کردم. با  
سرعت نور قدم برمیداشتم.

کف دستام میلرزید و محکم اونار رو به در میکوبیدم. اینقد اونجا ایستادم که در باز شد.

از بس خونشون عجیب و غریب بود یادم رفت برای چی اومدم اینجا. تمام در و دیوار  
ها روشن قران و ضل بود و کلی شمع تمام خونه رو گرفته بود.  
-خوب نگفتی چرا با اون حال اومدی اینجا.  
-میشه اول شما بگید چیکاره اید و از کجا می‌دونستید اون زیر زمین تو خونه ی  
ماست?

نفس عمیقی کشید و لب به حرف زدن باز کرد.  
-خیلی وقت پیش اون خونه به طرز ناباورانه ای یکی از اتاقاش به آتیش کشیده شد در  
صورتی که اتاق بعد از آتش سوزی سالم سالم بود حتی دریغ از یک ذره خاکستر.  
-چی/???? منظور تون چیه نکنه... نکنه همون اتاق منه..  
-متأسفانه اره هر سال به مدت سه روز اون اتاق دوباره آتیش می‌گره تنها برای چند  
ثانیه. اما این سه روز اصلاً معلوم نیست کی و چه ساعتی از شبانه روز هست.  
توی اون اتاق یه ایینه هست که اول اون آتیش می‌گیره. توی این چند ثانیه آتش سوزی  
صدای جیغ و داد یه زن از وسط اون اتاق میاد  
-وایسا ببینم من این زنی رو که می‌گم دیدم دقیقه توی عکسای زیر زمین و امروز  
توی... ایینه...

از جاش بلند شدو دور خودش چرخید انگار از چیزی ترسیده و ناراحته جلوی من  
نشست اشوب و پریشونی رو میشد تو نگاهش خوند.

-تو... تو مطمئنی???

-اره مطمئنم همون زن توی عکسا بود.

-چیز غیر عادی دیگه نبود

-دیگه دارم دیوونه میشم همیشه بگی تو کی هستی??

-من و برادرم یعنی من که مهتا باشم با مهیار اینجا زندگی میکنیم و بعد از اولین آتش  
سوزی تو اتاق دنبال جواب و راه حل می‌گشتیم تا این که فهمیدیم قضیه خانوادگی بوده  
و سر این جور چیزا و حالا اون خونه تحت حفاظت ارواح هست.

-خندیدم... به حرفش به تمام حرفاش... به تمام باورام..

-مهستی نخند. این قضیه الکی نیست. ما خیلی تحقیق ها درباره منشا تمام این اتفاقات  
کردیم اما به چیزی دست پیدا نکردیم. حالا تو بگو. چه اتفاقی برات افتاد.

-اووف. خیله خوب باش. اواینباری که اومدم اینجا حدود ساعتی سه ظهر بود امو به  
محض ورود من تمام خونه تاریک شب حتی اسمون. بعدش که هر وقت از اتاق بیرون  
میومدم چراغ اتاق روشن میشه و بازم به محض ورود من به اتاق چراغ خاموش  
میشه. بعدم که دیروز تصویر یه دختر و پسر رو توی ایینه طیدم. امروزم تا اومدم توی  
اتاقم در اتاق قفل شد و برای یه لحظه تمام لباسام ناپدید شد. اون زن رو توی ایینه دیدم  
بهش گفتم بزاره من برم و اونم رفت و بعدش در اتاق باز شد. همین.

-وای نه... مهستی توی در دسر افتادی.

با این حرفاش تمام بدنم یخ کرد... در دسر... جن... روح... وای  
یعنی... یعنی چی??

-خوب نگاه کن این اتفاقا فقط برا تو داره میفته و این نشون میده هدف اون زن تو باشی. اون زن که امروز تو ایینه دیدی زو میشناسیش یا جایی دیدیش??  
-نه ندیدم اما چه طور منو میشناسه?  
-نگاه کن این مسئله میتونه دو حالت داشته باشه یا از تو بدش میاد و از توی یه کینه به دل گرفته یا همینطوری میخواد اذیتت کنه که فک نکنم مورد دومی باشه.  
-آخه چه کینه ای من روحم از این چیزا خبر نداره. حتی اون زن رو نمیشناسم. اصلا این خیلی غیر منطقیه حرفاتو نمیتونم قبول کنم نمیتونم.  
از سر جام بلند شدم و از خرنش خارج شدم و به حرفایی که بعد از منچ زد توجهی نکردم.

آخه یعنی چی جن و روح دختره ی دیوونه خودش مریضه ذهن منم میخواد مسموم کنه. اما با دیدن صحنه ای که جلوم دیدم نظرم کاملا عوض شد و دوباره به سمو خونه برگشتم...

کلافه شده بودم همین که عمو اینا رو دیدم از عمو سوییچ ماشینش و گرفتم و اومدم سمت خونه اومدم این ویلا یه دلشوره عجیب داشتم نمیدونستم چیه وای وای دارم دیوونه می شم لعنت به تو ... لعنت به تو که زندگی من و نابود کردی این ویلا نفرین شده است سرم داره از تمام فکرای ذهنم منفجر می شه داد زدم خدایا تمومش کن چرا با من این کار و میکنی مگه من چه هیزم تری بهت فروختم که داری این جور ی مجازاتم می کنی وای خدا داشتم بد و بیراه نثار خودم می کردم که یهو در ویلا باز شد و یه دختر ازش بیرون اومد و به سمت ته کوچه رفت و ایسا ببینم نکنه ... نکنه این دختر اینجا زندگی می کنه توی قیافش دقیق شدم ولی چیز زیادی معلوم نبود فقط این و میدونستم که خیلی ترسیده اصلا نتونستم درست چهرش و ببینم با دیدن این دختر نگرانیم بیشتر شد نمی دونم چرا ولی حس می کردم اینی دختر در خطر سریع ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به یه پرتگاه رسیدم پیاده شدم خیلی خیلی بلند بود صد درصد هر کی از اینجا پرت بشه می میره نفس عمیقی کشیم اما اروم نشدم داد زدم و اروم نشدم

آخه خدا مگه من چیکار کردم که جواب من این بود

چشمام پر از خشم و نفرت شد داد زدم اره اره من اون کصافت هر...ه رو نفرین کردم باز می کنم نفرین به تو نفرین به دوست داشتنت نفرین به عشقت نفرین به اون ویلا نفرین به هر چیزی که به تو ربط داشته باشه

من آرسیما راد پسر احمد راد تو قدیسه ی نجس رو نفرین کردم و می کنم روحت آرامش نخواهد داشت تا زمانی که من زنده هستم تو .. توی این دنیا و اون دنیا جایی نداری تو محکوم به زجر کشیدنی همون جور ی که تو منو نابود کردی منم تو رو

نابود کردم و می کنم هیچ وقت نمی تونی بفهمی من آرسیما پسر ساده ی عاشق پیشه چه کارایی که نمی تونم بکنم هه قدیسه ی نجس زندگی من دوران جولون دادن تو تموم شده الان دیگه نوبت منه نفرینی که من کردم تا اخر عمرت بیخ گلوته و نمی تونی از بین ببریش

خنده هیستریکی کردم اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کردم خنده ام بیشتر و بیشتر شد از اون خنده های وحشتناکی که خودم هم از خودم می ترسیدم چشمام پر از اشک شد اما با یاد اوری اون

اشک از چشمام رفت و جای خودش و به نفرت داد الان چشمام لب لب از نفرت و خشم بود توی چشمام بیداد می کرد سوار ماشین شدم و با یه تیک اف راه افتادم گوشه رو برداشتم تا به عمو زنگ بزوم ادرس و بگیرم بعد از سه تا بوق عمو گوشه رو جواب داد

عمو با نگرانی گفت : کجایی پسرم خیلی نگرانم شدم  
- عمو لطفا ادرس و بدین اومدم حرف می زنیم  
باشه پسرم پس بیا ( ..... ) منتظرتم  
- چشم خدافظ عمو جان

بعد از اینکه گوشه و قطع کردم به طرف ادرسی که عمو داد رفتم جلوی یه خونه ی بزرگ و ایسادم خونه ی قشنگیه با بوقی که زدم یه پیرمرد اومد و در و باز کرد ماشین و بردم داخل و پیاده شدم بعد از اینکه سلامی به پیرمرد که مش قریبون بود کردم به سمت خونه رفتم همین که وارد شدم عمو و زن عمو و سهیل دیدم که توی سالن نشستن و سه تاشون هم پکرن با سلام بلندی که من دادم سهیل از جاش پرید و با نگرانی و یه خورده خشم شروع کرد به حرف زدن :

- آخه پسری بوزینه من به تو چی بگم هنوز نیومده کاری کردی که قلبم بیاد تو پاچه ام بذار بررسی یه سلام و علیکی کنی بعد ماشین و برداری بری ددر آخه خر حداقل منو می بردی که مواظبت باشم اصلا فهمیدی من چی گفتم

با چشای گشاد شده داشتم نگاهش می کردم و دهنم هم باز بود

سهیل - هوی با توام یابو با دیوار که حرف نمی زنم اون گاله رو هم ببند پشه می ره  
داخلش

سریع دهنم و بستم سعی کردم جلوی خندم و بگیرم با لحنی که هنوز ته مایه های خنده  
توش بود گفتم :

- بابا تو دیگه کی هستی ....

هنوز بقیه جلم رو نگفته بودم که سهیل شروع کرد به گفتن ...

سهیل - بابا تو دیگه کی هستی دست شیطون و بستنی ...

تا اومد چیز دیگه ای بگه چشم غره ی بهش رفتم بچه پررو خجالت نمی کشه جلو عمو  
و زن عمو هر چی از اون دهندش در میاد به زبون میاره

- سهیل تو ادم بشو نیستی اون گاله ات و ببند و این قدر مزخرف نگو

سهیل - اگه من ادم بشم که تو تنها میشی میدونی چیه نه نوچ همیشه اخه دلم برات  
می سوزه همیشه اصرار نکن اخه تنها میشی

از حرص دندونام روی هم ساییدم با چشم غره ی و فحشی زیر لبی بهش دادم به سمت  
عمو رفتم از پشت داد زد

سهیل - هر چی گفتمی خودتی یابو





نابود می شن  
 و چه بد که ما نمی تونیم جلوی این پیش روی های احمقانه رو بگیریم  
 چه ساده لوحانه قربانی می شیم  
 قربانی چیزی که هیچ ربطی به ما نداره  
 و در آخر  
 همه ی اینا یه بازی احمقانه است  
 احمقانه ست از نظر ما و ...  
 زییاست از نظر عاشق  
 قربانی عشق شدن زییاست  
 زییاست برای معشوقه جون بدی  
 و چه لذت بخش است  
 آخرین بوسه ی معشوق با طعم عشق !!!

با سرعت به سمت خونه دویدوم احساس بدی نسبت به اون چیزی که دیدم  
 داشتم. رسیدم پشت در و با تمام توانم جیغ زدم  
 \_ مهتا... مهتا... مهتا... تورو خدا درو باز کن.  
 اینقدر همونجا جیغ زدم که خدا میدونه. در ویلا باز شد و من با شدت روی زمین پهن  
 شدم.

\_ مهستی چیه چیشده چرا جیغ میزنی؟؟  
 نگاهش کردم و انگشتمو به طرف کوچه دراز کردم. نگاهی به سمت کوچه انداخت اما  
 انگار متوجه قضیه نشد چون هیچ تغییری تو چهره ای ندیدم.  
 \_ نمیبینی؟؟

\_ مهستی دیوانه شدی چیو نمیبینم؟؟

\_ باورم نمیشه واقعا نمیبینیش؟؟

\_ اروم باش... بگو ببینم چی دیدی؟

\_ خون!!!

اخماش رفت تو هم

\_ خون؟؟؟

\_ اره خون جلوی خونمون پر خون بود. و جالبیش اینجا بود که این خون داشت حرکت  
 میکرد داشت دنبالم میومد.

\_ قضیه زیادی داره جدی میشه تا حالا همچین اتفاقی برای هیچ کدوم از کسانی که  
 میومدن اینجا نیفتاده. حالا اشکال نداره پاشو بیا داخل مهیار بیدار شده به اونم بگو شاید  
 اون بتونه یه کاری بکنه

سرمو تگون دادم و از سر جام بلند شدم. فعلا هیچ راه دیگه ای نداشتم که به حرفاشون گوش بدم و تمام چیزهایی رو که دیدم رو درک کنم.  
\_ بشین توی سالن مهیار رو صدا کنم.

\_ باشه.

مهتا به سمت اتاقای بالا رفت و با مردی که اونو مهیار معرفی کرد پایین اومد. چقد که چهره هاشون شبیه هم بود!!  
\_ سلام خوش اومدی مهستی.

\_ سلام مرسی.

مهتا\_ مهیار قضیه ی خونه خیلی داره جدی میشه.

و شروع کرد به تعریف کردن تمام ماجرا. حین تعریف کردن تمام بهت و نگرانی و ترسی رو که تو وجودش داشت رو میشد توی چشماش دید. بعد از تموم شدن حرف های مهتا

مهیار\_ مهستی مطمئنی فقط همینا بوده؟؟

\_اره مطمئنم تمام اتفاقای غیر ممکنی که تو خونه و این چند روز افتاده همینا بوده..

مهیار\_ من چیزی به ذهنم نمیرسه الا یه چیز اونم این که یه جن گیر بیاریم.

با این حرفش مهتا اعتراض کرد

مهتا\_ مهیار شوخیت گرفته؟؟ چن گیر؟؟ میفهمی چی داری میگی؟؟

مهیار\_ چاره ی دیگه داریم اگه اتفاقای دیگه ای بیفته و یا حین آتش سوزی مهستی توی اتاق باشه چی.

\_ صبر کنید ببینم مگه جن گیر جن و روح رو نمیره پس چه مشکلی میتونه داشته باشه؟؟

مهیار\_ بعضی از ارواح و اجنه هستند که وقتی دارن یه کاری رو انجام میدن دلشون نمیخواد کسی مزاحمشون بشه و جن گیر حکم یه مزاحم رو برای اونا داره. بخاطر همین نه تنها جن گیر اون قدرت رو بدتر میکنه بلکه شاید بعد از رفتن جن گیر اتفاقای بدتری بیفته. بخاطر همین مهتا میترسه اما فعلا تنها کاری که میتونیم انجام بدیم همینه.

\_ اگه حالا همینطوری که میگی باشه چی؟؟ چه بلایی سر من میاد.

جوابی نگرفتم. تنها سکوت بودو سکوت..

انگار همه چیز دست به دست هم داده تا من وارد یه بازی بشم

بازی که فقط یه بازیکن داره و هیچ کلیدی برای فرار نیست

نه راهی نه چاره ای... و نه حتی نشونه ای..

روی تخت دراز کشیده بودم و به این چند روز فکر میکردم. واقعا راسته که ادم از هر چی بترسه سرش میاد. من شاید بخاطر این که هیچوقت دلم نمیخواست با همچین موجوداتی رو به رو بشم همیشه انکار میکردم که بهشون اعتقاد دارم. اما انگار این دفعه قضیه فرق داره.

از سر جام بلند شدم و رو به روی ایینه ایستادم. جلوش زانو زدم  
\_ ای کسی که در ایینه هستی.  
مته خنگا دل زده بودم به ایینه و دستامو به حالت ستایش گرفته بودم جلوش.  
\_ از تو خواهش میکنم دست از سر کچل من برداری و به دنبال زندگی ات بروی ای  
روح محترم..  
"مهستی..."

اما با شنیدن اسمم بلند شدم و با سرعت نور به سمت سالن پایین راه افتادم.  
\_ غلط کردم چقدر تو بی جنبه ای.  
\_ مهستی بیا اینجا ناهار آماده است.  
به طرف اشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم/  
\_ بابات میگفت صاحب خونه برگشته.  
\_ خوب به سلامتی.

اما یه لحظه جرقه ای تو ذهنم زده شد  
صاحب خونه... عکسا... کارتن... روح... در مخفی  
با ذوق بلند شدم و بشکنی توی هوا زدم  
\_ خودشه.

مامان با تعجب به من نگاه کرد و سرشو به علامت چته؟؟ تکون داد.  
\_ هیچی یه چیزی یادم افتاد داشتید میگفتید.  
مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت. و پشت میز نشست.  
خودشه باید با صاحب خونه حرف بزنم. احتمالاً اون میدونه چه بلایی سر این خونه  
اومده.  
با نیش باز مشغوا خوردن شدم

\_ چی میگی سارا یه بار دیگه بگو نفهمیدم.  
\_ وایی مهستی چرا خنگ بازی در میاری میگم خواهر زاده ی آقای راد داره میاد  
شرکت اون به جای مهندس قراه اینجا بمونه یه جلسه معرفی گذاشته همه ی کارمندای  
شرکت باید باشن.

\_ اها باشه فهمیدم. کی هست حالا؟؟  
\_ امروز ساعت ۳

\_ وایی میخواستم بخوابم. خیله خوب باشه میام. فعلا کاری نداری؟؟  
\_ نه قربونت زود بیاییا حافظ

\_ بای  
\_ گوشه رو قطع کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون.

\_ مامان.. مامان کجایی؟؟

\_ توی سالنم

\_میگم من ساعت ۳ باید برم شرکت مهندس جدید اومده جلسه داریم. تو خودت میری خونه خاله اینا دیگه؟؟

\_اه دیگه وقتی تو نمیایی باید تنها برم.

\_حالا اگه جلسه اش زود شد منم سریع میام اونجا.

\_باشه.

به سرم زده دوباره برم تو زیر زمین هی فکر میکردم خدایا برم نرم برم نرم که اخر دلو زدم به دریا و راهی زیر زمین شدم.

البته فک نکنم چیز زیادی گیرم بیاد چون مطمئن بودم چیزهای مهمی که باید میدیدم دیدم.

پس با این فکر بیخیال زیر زمین شدم و سعی کردم حداقل دو ساعت بخوابم که سر جلسه چرت نزوم.

\_مهستی...مهستی بیدار شو مگه جلسه نداری ساعت ۵/۲ شد.

با شنیدن ساعت مثل فنر از جام بلند شدم. اما با دیدن آینه از کارم دست کشیدم.

توی آینه من بودم که داشتم میرفتم به سمت خونه ی مهتا اینا دقیقا همون موقع ای مکه خون جلوی در بود.

به سمت آینه رفتم و دقیق تر نگاه کردم.

این که... این که... این که همون پسره است.

"آرسیما..."

چی آرسیما.

دوباره چشمامو به آینه دوختم. آرسیما توی ماشین به من نگاه کرد بعدم نگاه نفرت انگیزی به خونه انداخت...

تصویر از بین رفت.

این پسر هونیه که اونروز توی آینه با اون دختره دیدمش. شک ندارم حرف لاتین A که روی کارتن نوشته شده هم مال همین بود.

سریع شماره ی سارا رو گرفتم.

\_الو سارا سلام

\_سلام خوبی کجایی؟؟

\_ببین اینا رو بیخیال اسم خواهرزاده ی رییس چیه فقط اسمش..

\_یه لحظه وایسا.. اممم. آرسیما

وایی خودشه خودشه.

\_باشه مرسی.

و گوشی رو قطع کردم.

"آرسیما"

خیله خوب بابا جن عزیز فهمیدم اسمش آرسیما هست.

پس یه ربطی به این قضیه باید داشته باشه. حالا که فهمیدم ارسیمما به این موضوع ربط  
اره میتونم بعد از جلسه یه چیزی از زی زبونش بیرون بکشم.  
شاید کلید حل معما باشه...

آرسیمما

توی اتاق نشسته بودم امروز جلسه معارفه داشتیم نگاهی به ساعت انداختم دیگه همه  
اومده بودن اینجور که فهمیده بودم اون دختر هم توی این شرکت کار می کنه فامیلش  
چی بودن؟ حیدری... نه صباحی اوه نه یادم نمیاد اما فکر کنم همچین چیزی باشه  
خدا رو شکر منو نمی شناسه وگرنه اگه بخواست در مورد اون خونه ازم سوال  
بپرسید نمی دونم چی باید در جوابش بهش می گفتم اگه بخواستم دروغ بگم عذاب و  
وجدانم این اجازه رو بهم نمیداد و اگه راستش و بگم معلوم نیست اون دختر بعد از  
دوستان حقیقت چه کاری می خواد انجام بده فعلا بهتره ذهنم و درگیر نکنم نگاهی به  
میز انداختم دورتا دور میز و مهندسای شرکت نشستن کنار منم سهیل نشسته همینجور  
زل زده به دخترای مردم اخه این کی بخواد ادم بشه خدا میدونه چندتا سرفه کردم تا  
بقیه ساکت بشن بعد از اینکه جو یه خورده اروم گرفت دهنم و باز کردم حرف بزنم  
که نمیدونم کدوم ادم از خدا بی خبری با شدت در و باز کرد با چشمای گرد شده و  
دهن باز زل زدم به دختری که یه دستش به دستگیره ی در و داره نفس نفس می زنه  
یا ابولفضل انگار سگ دنبالش کرده سرش پایین بود و نمیتونستم درست چهرش و  
ببینم با سقلمه ای که سهیل بهم زد به خودم اومدم یه چشم غره به سهیل رفتم بعد اخمام  
و کشیدم توی هم با صدای جدی رو به دختری که هنوز داشت نقش نقش می زد گفتم:

- خانم محترم اینجا رو با طویله اشتباه گرفتین بفرمایید بیرون

دختر هنوز سرش پایین بود و نفس نفس می زد بالاخره به خودش مسلط شد سرش رو  
بالا آورد و با چشمانش واقعا زیبا بود حتی زیبا تر از چشم های قدیسه ی نجسش این  
چشم ها انگار با ادم دارن حرف می زنن محو چشمام شده بودم و اصلا دلم نمی خواست  
نگاهم و ازش بگیرم این دختر زیادی آشنا بود اره الان فهمیدم این همون دختره که  
قراره...

- ببخشید جناب مهندس عجله داشتتم و بدون در زدن اومدم داخل

و ارسیمما مگه می تونست نبخشه این چشم قشنگ رو مگه می تونست این عروسک  
خیمه شب بازی رو شناسش بالاخره چشم از از چشمای زیبای دخترک گرفت سری

براش تکون داد دخترک وقتی دید خطر از بیخ گوشش گذشته روی یکی از صندلی ها  
ولو شد و نفس عمیقی کشید

- خب اول سلام بهتره خودم و معرفی کنم من آرسیما راد هستم برادر زاده ی جناب  
راد حتما در مورد اتفاقی که برای عموی من افتاده خبر دارین دکتر به ایشون  
استراحت رو تجویز کردم و از این به بعد من جای ایشون میام شرکت رو کردم به  
سهیل و باز ادامه دادم ایشون هم سهیل حسینی هستن و از این به بعد معاون شرکت به  
حساب میان امیدوارم روزهای خوبی رو با هم در این شرکت داشته باشم  
بقیه مهندس ها هم خودشون و معرفی کردن و نشستن نوبت رسید به همون دختره  
بهش می خورد ۲۱ یا ۲۲ سالش باشه

- من مهستی صالحی هستم ۲۲ ساله و توی قسمت نقشه کشی هستم اومدن به شرکت  
و بهتون تبریک می گم مهندس

سری تکون دادم بعد از بقیه چیز ها پایان جلسه رو اعلام کردم داشتم با سهیل در  
مورد شرکت و این جور چیزا حرف میزدم که یکی صدام کرد

- آقای راد

سرم و به طرفش چرخوندم نگام روش خشک شد پوف بازم چشماش

- می شنوم

مهستی نگاهی به سهیل انداخت و گفت : اگه بشه می خواستم خصوصی باهاتون  
صحبت کنم

نفس تو سینم حبس شد نگاهی به سهیل انداختم با اشاره ای که بهش کردم بدون هیچ  
حرفی رفت بیرون

- بفرمایید من منتظرم خانوم ...

مهستی - صالحی هستم

- بله خانم صالحی

مهستی - راستش نمی دونم از کجا باید شروع کنم ولی شما خونه ی توی ادرس ....  
دارین؟ یعنی این خونه ماله شماست؟

چی بگم بالاخره که چی اون باید همه چی رو بدونه

- بله این خونه ماله منه و اجارش دادم

با ذوق به من نگاه می کنه انگار که کشف بزرگی کرده باشه دوباره به حرف میاد

- یعنی ... یعنی شما می دونین توی این خونه چه اتفاقاتی افتاده؟

- منظورتون چیه؟

مهستی - راستش شما اون خونه رو به پدر من اجاره دادین و اتفاقاتی که توی اون  
خونه در حال رخ دادنه خیلی منو ترسونده مطمعا هستم شما میدونین چه اتفاقی توی  
اون خونه برای اون زن افتاده اون زیر زمین و بقیه چیزا

- زیرزمین؟ منظورت از زیر زمین چیه؟ اون خونه هیچ زیر زمینی نداره

مهستی - اونجا یه زیر زمین داره تازه من داخلش هم رفتم یعنی شما میخواین بگین از  
وجود اون زیر زمین توی خونتون اطلاعی ندارین؟

- نه تا من یادم میاد اونجا هیچ زیرزمینی نداشته و نداره

مهستی - اما من توی اون زیر زمین رفتم و کلی چیزهای عجیب مثل دفتر عکس و  
این چیزا دیدم

با دستام توی موهام چنگ میندازم یه لحظه واقعا می ترسم داره توی اون خونه چه  
اتفاقی می افته

- ببینید خانم صالحی بهتره توی یه جای دیگه با هم در مورد این قضیه حرف بزنیم  
متوجه که هستین

مهستی با دستپاچی : بله ... بله حتما



- شماره گوشی تون و به من بدین من خودم بهتون اطلاع می دم

مهستی - بله جناب راد یاد داشت کنین ۰۹.....

- بهتره برید سرکارتون

مهستی - با اجازه

بعد از رفتن دختره می رم تو فکر حرفای این دختر عجیبه راستش دارم واقعا می ترسم به خصوص در مورد زیر زمین من خیلی وقت اونجا زندگی کردم میتونم قسم بخورم اونجا زیرزمین نداشت یعنی چه اتفاقی داره اونجا میوفته میترسم به خاطر من بلایی سر این دخترک بیاد وای خدا من چیکار کنم بازم برزخ خسته شدم از این دو راهی ها شاید هم این دختر داره برای جلب توجه من این کارا و حرفا رو میزنه خاک بر سرت پسر تو توی این همه وقت اونجا زندگی کردی زیرزمینی نبود یه دفعه پیدا شد زده به سرش شایدم زده به سر من دارم واسه خودم چرت و پرت می گم بهتره فردا باهاش یه جا قرار بذارم ببینمش

اره خودش یهو یادم افتاد به سعید اره اون بهترینه اون می تونه کاری که من می خوام و انجام بده گوشیم برداشتم توی شماره هام دنبالش گشتم ایناهاش خودش بعد از چند بووق برداشت

سعید - سلام بفرمایید

- سلام سعید ارسیمما هستم

سعید - سلام اقا خوب هستین سلامتین ؟ با من امری داشتین

- ممنون خوبم ببین سعید برات یه کار دارم

سعید - بفرمایید اقا دربست در اختیارتونم

- می خوام حایی برای تحقیقات بری

سعید - ادرس بدین سریع راه می افتم

- فقط می خواستم این موضوع سکرت(بچه ها سکرت یعنی اینکه کسی ازش مطلع نشه همون ساکت) بمونه

سعید - چشم اقا مطمعا باشین کسی مطلع نمی شه

- عالیہ بعد از کارت پاداشت و می گیری ادرس و برات اس می کنم فقط زودی برام  
ته توش رو در بیار

سعید - چشم اقا

- فعلا

بعد از اینکه قطع کردم ادرس و براش اس می کنم اینم از این امیدوارم کارا به خوبی  
پیش بره  
تا پایان ساعت کاری دیگه اتفاق خاصی نیافتاد فقط این سهیل خیر ندیده چند بار اومد  
اتاق منو کرم ریخت تقصیر خودمه نباید این قدر بهش رو میدادم وسایلم و جمع کردم  
کتم و روی دوشم انداختم از اتاق خارج شدم نگاهی به منشی انداختم

- ساعت کاری تموم شده می تونین تشریف ببرین

منشی - چشم جناب رئیس

به طرف اسانسور رفتم همین که درش باز شد نمی دونم کدوم خیر ندیده ای با سر  
اومد توی شکم بنده اه اخمام رفت توی هم حالا شکمم هم درد نگرفت سرم و اوردم  
بالا که بهش بتویم که اون دختره رو دیدم بله می خواستین کی باشه خب معلومه خانم  
مهستی صالحی داشت سرش و میمالید معلوم بود هنوز نفهمیده به کی خورده چون  
همینجور داشت به کسی که خورده ناسزا می گفت دختره پررو تا سرش و گرفت بالا  
امونش ندادم و شروع کردم به داد زدن بر سرش

- اخه دختر مگه کوری من به این گندگی رو نمیبینی بهتره بری چشم پزشکی معلوم  
نیست فکرش پی کدوم بخت برگشته ایه که حواسش اینجا نیست وقتی جلوت نمی بینی  
مجبوری راه بری احمق

بعد از حرفام سریع سوار اسانسور شدم و دکمه پارکینگ و زدم وقتی سوار ماشین  
شدم چهره ی متعجب و پر از بهت دختره یادم میايد خندم می گیره معلوم بود هنوز تو  
شوکه ولش حالا فقط یه فنجون قهوه تلخ و یه خولب عمیق می چسبه خیلی خسته شده  
بودم امروز کارای عقب افتاده و...

امروز پنج شنبه بود نمی دونم باز به چه مناسبتی امروز و تعطیل کردن چه بهتر یه اس به مهستی دادم بدون هیچ سلام و علیکی نوشتم ساعت ۵ توی کافیشاپ (...)  
منتظرت هستم قرار بود دیروز قرار بزاریم اما چون سعید هیچ زنگی نزد برای امروز گذاشتم یهو یاد به مکالمه خودم و سعید افتادم

- چی داری می گی سعید

سعید - اقا از بعضی شون که پرس و جو کردم چیز زیادی نمی دونستن اما یه خونه بود که خیلی مشکوک می زدن و مطمعا هستم اونا یه چیزی می دونن

- یعنی هیچی نگفتن؟

سعید - یه چیزای میگفتن

- خب

سعید - می گفتن هر سال یه آتش سوزی می شه توی یکی از اتاق ها که قبلا متعلق به زنی بوده و طی ساعت روزش اتفاق میوفته اما هیچ چیز نمی سوزه گفتن قبلا برای اون زنی که اینجا بوده این اتفاق افتاده و اینکه خیلی می ترسیدن سریع رفتن دیگه چیزی نگفتن

- باشه ... دستت دردکنه پول و برات واریز می کنم خدافظ

میدونستم اون زن کیه اما دلایلش برای این کار و نمی دونستم نمیدونم چقدر توی فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم  
بعد از عوض کردن لباسم به جایی که قرار داشتم رفتم روی یکی از میز ها نشستم سرم پایین بود و داشتم به ساعت نگاه می کردم بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه خانم تشریف آوردن

- سلام بهتر نبود یکم وقت شناس تر می بودین

مهستی - بهتر نبود یکم با ادب و با شخصیت تر رفتار می کردین

هوووم پس از رفتاری که توی شرکت داشتم ناراحت بود پوزخندی زدم مثلاً می  
خواست با دیر اومدنش حرص من و در بیاره  
چقدر بچه بود  
همون موقع پیش خدمت اومد

پیش خدمت - چی میل دارین

- یه قهوه تلخ

پیش خدمت - شما چی میل دارید خانم

مهستی - نسکافه

بعد از رفتن پیش خدمت یه خورده به جلو خم شدم و گفتم :  
خب می شنوم

مهستی - چی رو؟

- نخودچی رو

مهستی - میل ندارم

- چی رو؟

مهستی - نخودچی رو

اخمام رفت تو هم دختره پررو داشت منو مسخره می کرد البته تقصیر خودم هم بود اه  
حالا هر چی خیلی پررو هست

- ببین دختر خانم من اصلاً حوصله این بچه بازی ها رو ندارم بهتره رک و پوست  
کنده حرف بزنی اینقدر هم تفره نریچون اصلاً خوشم نمیاد

مهستی - شما هم بهتره احترام منو نگه دارین چون منم خوب بلدم ...

بیشتر خم شدم با نیشخند و صدای ترسناک به سمتش گفتم :

- خب بلدی چی؟ ببین جوجو منو اینجوری نبین اگه عصبانی بشم با صدای اروم تری که ریشه بر بدنش مینداخت گفتم: بابات و به عذات می شونم جوجو

سرجام صاف نشستم با نیشخند زل زدم بهش معلوم بود ترسیده خیلی هم عصبانی بود سعی می کرد ترسش و مخفی کنه گفتم حالا دیگه هیچی نمی گه و ... اما بر خلاف عقیده ام به حرف اومد

مهستی - ببینید آقای راد بهتره حد و حدود خودتون رو فراموش نکنید شما هر کی می خواین باشین اما یادتون نره منم مهستی ام می تونم هر کاری کنم

ابروهام انداختم بالا نه باریک دختر شجاعی هم هست دارم برات با لبخند تمسخر امیزی نگاش کردم

- شوما کی باشی جوجو که بخوای جلوی ارسیما راد در بیای بهتره بری عروسک بازی و کنی هنوز برات زوده با من رقابت کنی البته اگه بزرگ هم بودی این جرئت و نداشتی

اومد حرفی بزنه که سفارش هامون رو آوردن اونم نطقش کور شد .. هوووم خوشم اومد دختر شجاعیه اگه بتونه این موضوع و حل کنه پول خوبی بهش می دم که هفت نسل بعد از خودشم توی ارامش زنگی کنن

اگه من یه روز حال این دختر و نگر فتم ارسیما نیستم یه ساعته منتظرم دهنش و باز کنه حرف بزنه اما خانم انگار نه انگار تازه سفارش کیک شکلاتیش بماند که کلی هم واسه خوردن اون ادا اصول در آورد من که می دونم فقط واسه اینکه حرص منو در بیاره اینکارا رو می کنه دوست دارم سرش و بکوبم به دیوار بلاخره نتونستم طاقت بیارم و با لحن تمسخر امیزی گفتم

- مثل اینکه خونه هیچی به خوردتون نمی دن که اینجوری دارین منو تلکه می کنین

داشت قهوه می خورد اما با حرف من اخماش و کشید تو هم و قهوه رو گذاشت رو میز

مهستی - نخیر اینقدر داریم که محتاج ادمای خسیسی مثل بعضی ها نباشیم

لبم و کج کردم

- بلکه کاملا پیداست

تقصیر خودش بود باید زودتر حرف می زد و اینقدر وقت منو نمی گرفت بله رو جوری کشدار گفتم که کاملا پیدا بود دارم مسخرش می کنم اومد حرفی بزنه اما من دستم و به معنی سکوت بالا اوردم و گفتم :

- ببین خانم من وقت بچه بازی های شما رو ندارم بهتر سریع شروع کنین و حرفتون و بزنین چون وقت زیادی نداریم امیدوارم متوجه باشین این چیزا بچه بازی نیست مسئله مرگ و زندگیه اونم نه مرگ و زندگی ادمای دیگه مرگ و زندگی خودتونه بهتره یه خورده جدی باشین و مطابق با شرایط رفتار کنین چون اگه بخواین به اینکارهاتون ادامه بدین من هیچ کاری از دستم بر نیامد

دندوناش و جوری روی هم سایید که احساس کردم دارن خورد می شن معلوم بود بدجوری حرصش و در اوردم

مهستی - ما چند وقتی بود که دنبال خونه می گشتیم اما با این اوضاع مسکن خونه مد نظرمون و نمی تونستیم پیدا کنیم بعد از کلی گشتن بالاخره این خونه رو پیدا کردیم یعنی پدرومادرم پیدا کردن منم که تا حالا اون خونه رو ندیده بودم تصمیم گرفتم برم و ببینمش اما از لحظه ورود به اون خونه فهمیدم این خونه خیلی عجیبه بعد از اسباب کشی به خونه اتفاقای عجیبی برام می افتاد و یکی از اون اتفاق ها دیدناون زیر زمین بود که وقتی به مادرم گفتم ایشون انکار کردن و گفتن اینجا هیچ زیر زمینی نداره یعنی اونا هم اصلا نمی دونستن که خونه زیرزمین داره مثل شما و خب من توی اون زیر زمین چندتا دفتر دیدم و البوم عکس توی البوم عکس شما بودین یه زن دیگه با چشمای قهوه ای

داشتم پس می افتادم وای خدای من اون ... اون زن با چشمای قهوه ای من خوب این زن و می شناسم مگه می شه فراموشش کنم وای خدای من داره چه اتفاقی می افته

مهستی - آقای راد ... آقای راد حالتون خوبه؟

سرم تکون دادم اصلا قدرت حرف زدن نداشتم اونم دید من هیچی نمی گم شروع کرد به حرف زدن

مهستی - خب داشتیم می گفتم روی بعض دفترا L بود و دیگری A اولش نمی دونستم  
معنی اینا چیه یه دفتر توی یکی از کارتون ها پیدا کردم فقط داخلش نوشته بود :

"برای ما که تمام زندگیمان را نفرین کرده بودیم و نفرین شده هستیم.  
من مرد شب های تنهایی و تو  
قدیسه ی نحس من.."

فقط همین و نوشته بود و زیر اون حروف لاتین A&L دیگه هیچی به جز این نبود  
بقیه صفحه ها سفید سفید بود من خیلی ترسیده بودم بعد از اتفاق یه زن و توی اتاق  
دیدم اولش فقط صداش و می شنیدم که صدام میزنه اما بعدش خودش و دیدم همون زن  
بود اون اسم شما رو گفت من ... من واقعا نمی دونم داره چه اتفاقی می افته خیلی  
وحشتناکه به نظر شما من الان چیکار کنم اون زن توی اون خونه با اون سر و وضع  
راستش یه همسایه هست که زنه با شوهرش اونجا زندگی می کنن می گن یه صداهایی  
می شنون چیز زیادی نمی دونن فقط می گن توی اون اتاقی که من هستم هر سال سر  
ساعت مقرر و زمان و روز مقرر اون آتش سوزی اتفاق می افته اما هیچ چیز نمی  
سوزه این خیلی وحشتناکه ...

کلافه دستی توی موهام می کشم اره خوب یادمه اون دفترا رو من همه ی اینا رو  
یادمه همش رو اما اینم یادمه که وقتی توی اتاق لاله آتش سوزی شد و برآش اون اتفاق  
افتاد تمام این دفترا و وسایل توی اون اتاق بود و توی آتش سوزی به خاکستر تبدیل  
شدن و اینایی که این دختر میگه رو من مو به مو می دونم اما این عجیبه چرا لاله بعد  
از این همه سال توی این شرایط با این دختر حرف می زنه اون عوضی حتی روحش  
هم خبیثه مطمعا هستم یه اتفاق بد به زودی می افته لاله لاله لاله امی دوارم این دفعه  
گند نرنی

مهستی - می دونین چی برام عجیبه ؟

می دونستم

مهستی - می دونین چی من و اینقدر نگران کرده؟

می دونستم

مهستی - این ... اینکه من حس ... حس می کنم ... این زن فکر می کنه من مزاحشم

می دونستم

مهستی - می دونم الان می گین من چه مزاحمتی می تونم برای ایشون ایجاد کنم به نظر منم فکر احمقانه ایه اما حس می کنم اون زن حس می کنه من مزاحشم مانع خواسته ای که داره می شم برای همین داره اینکارا رو می کنه اما می دونین از چی بیشتر از همه متعجب هستم

سکوت می کنم مثل تمام لحظه هایی که حرف زد و من سکوت کردم

مهستی - از این متعجبم که هنوز هیچ اقدامی برای آسیب زدن به من نکرده این بیشتر از همه چیز منو ازار می ده

نگاهش کردم خیره انقدر نگاهش کردم که اون از من نگاه دزدید سرش انداخت پایین و مشغول بازی کردن با دستاش شد برای منم عجیبه

- تصمیمت چیه؟

بهت زده نگاهم کرد مطمعا بودم یه تصمیمی داره که اینا رو به من گفت و حدس زدنش هم سخت نبود

مهستی - خب راستش من می خوام از اون خونه برم ... برم یه جای دیگه

می دونستم گفتم که حدس زدنش سخت نیست

- تو باید توی اون خونه بمونی

ناباوار نگاهم کرد

مهستی - چرا؟

نمی تونستم بهش بگم یعنی وای خدا خودت به دادم برس من چطور به این دختر بگم که باید قربانی بشی



- تو باید بمونی و یکبار برای همیشه این قضیه رو تموم کنی اون تو رو انتخاب کرده بعد از این همه سال مطما هستم یه چیزی می دونه ما باید این کار رو برای همیشه تمومش کنیم

مهستی - تو داری چی می گی تو ... تو می خوای من و قربانی کنی قربانی خواسته های خودت وای باورم همیشه اینقدر بی رحم باشه اخه بی مروت مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که می خوای با من این کاری کنی

اعصابم بهم ریخت بی توجه به ادمای توی کافیشاپ داد زدم

- کدوم خواسته هان کدوم خواسته من می خوام یکبار برای همیشه اون عوضی رو تمومش کنم چرا احمقانه فکر می کنی

عصبانیتم اینقدر زیاد بود که پیش خدمت هم که می خواست بیاد طرف میز ما عقب کشید نگاهم به مهستی بود از تو چشماتش ترس پیدا بود سعی کردم اروم تر حرف بزنم

- ببین دخترجون من ازت می خوام به من کمک کنی راضی شدی من خودم همه جا باهاتم فقط ازت می خوام طاقت بیاری تا ببینیم لاله می خواد چیکار کنه می خوام یکبار برای همیشه پاش و از این دنیا قطع کنم می خوام اون عوضی ...

بقیه حرفم و خوردم دیگه صلاح نبود بیشتر از این حرف بزنم تا همین جاش هم زیادی حرف زدم من می خواستم اون عوضی تاوان پس بده تاوان دل شکسته ی منو تاوان کمر خم شده ی پدرم رو تاوان غم و غصه ی مادرم تاوان همه ی چیزای که اون ازم گرفت نمک خورد و نمکدون شکست اون باید تاوان نابودی منو پس بده

- حاضری به من کمک کنی ؟

چند لحظه سکوت یک دقیقه دو دقیقه پنج دقیقه نیم ساعت بالاخره سکوت و شکست

مهستی - حاضرم کمکتون کنم فقط بهخاطر اینکه جون خودم هم در خطره اما یه شرط دارم

- می شنوم

مهستی - پدر و مادرم اونا نباید صدمه ای بهشون وارد بشه آگه اونا چیزیشون بشه من قید همه چیز و می زخم و می رم

پوزخندی زدم چه ساده بود این دختر

- قبول اما بزار روشنت کنم خیلی ساده ای لاله تو رو انتخاب کرده و تو دیگه نمی تونی قید این چیزا رو بزنی

مهستی - برام مهم نیست شما قول دادین مراقب پدر و مادرم باشه پس باید به قولتون عمل کنین

- ارسیما سرش می ره اما قولش نمیره اینو همیشه یادت باشه

سکوت کرد سکوت کردم توی فکر بودیم هر دو تاملون داشتیم به یه چیز فکر می کردیم اخر این بازی کجاست؟

- من دیگه می رم تو هم بهتره بری دیر وقت شده بیا تا برسونمت

مهستی - نه ممنون خودم می رم

به به ببین چه با ادب شده با خونسردی تمام گفتم :

- باشه هر جور میلته کاری باهام داشتی یا اتفاقی افتاد باهام تماس بگیر فعلا خدافظ

بدون منتظر موندن برای خدافظیش از اونجا دور شدم و سوار ماشین شدم ماشین و که روشن کردم قیافه ی لحظه اخرش و یادم میاد معلوم بود منتظره من دوباره تعارفش کنم تا با سر بیاد دیر وقت شده هوا هم کاملا تاریک به سمت خونه عمو حرکت کردم باید به فکر خونه هم باشم تا کی می تونم مزاحم عمو باشم وقتی رسیدم خونه خیلی دیر شده بود پسره بیشعور یکبار دیگه تعارفم نکرد تقصیر خودم بود که خواستم کلاس بزارم خلاصه خودمو برای غرغرای مامان آماده کرده بودم وقتی در خونه رو باز کردم خونه ساکت بود می خواستم سریع به سمت اتاق بدوم که مامان صدام کرد  
مهستی

وای خدا به دادم برسه بی چاره شدم رفت برگشتم سمت مامان یه لبخند پهن زدم و شروع کردم به چاپلوسی

الهی من فدات بشم می دونم دیر کردم معذرت قول قول دیگه تکرار نمی شه  
-سلامتم که خوردی اخه تا این وقت شب کجا بودی کدوم دختری تا الان بیرونه  
نراشتم ادامه بده به سمت اتاق فرار کردم به فکر این بودم که باید انباری رو به ارسیم  
نشون بدم انقدر خسته بودم تا سرم به بالشت رسید خوابم برد  
داشتم خواب شیرین خرگوشی می دیدم که باز صدای مامان  
-مهستی

الهی مهستی بمیره که نمیزارید روز جمعه هم بخوابه جواب دادم جانم مامان  
بلند شو دختر منو بابات میریم بیرون خرید تا عصر هم بر نمی گردیم به فکر ناهار  
برای خودت باش  
از خواب بلند شدم رو به روی ایینه ایستادم اوضاع ام خیلی خراب بود لباسامو عوض  
کردم و یه صبحونه مفصل خوردم  
موقعیت رو مناسب دیدم که به آقای راد بگم بیاد و انباری رو به نشون بدم گوشه  
خوشگلمو از روی میز بر داشتم و توی مخاطبینم دنبال اسمش گشتم و انگشتم روی  
اسمش فشار دادم  
جواب داد بله

-سلام آقای صالحی مهستی هستم صالحی  
صداش هوشیارتر شد و جدی گفت بفرما کاری داشتی  
- می خواستم آگه وقت دارید بیایید و انباری رو بهتون نشون بدم  
-اکی ساعت چند  
- ساعت ۲ منتظرتون هستم  
قبل این که منتظر جوابش باشم خدافظی کردم

حوصله ام حسابی سر رفته بود نقش هام رو نگاه کردم تا آمدن ارسیم خیلی وقت  
داشتم شروع کردم برای خودم به آشپزی بعد این که برای خودم با کلی تشریفات سفره  
چیدم شروع کردم به خوردن غذا نمی دونم چرا وقتی ادم غذا می خوره خسته می شه  
کلی ظرف در آورده بودم ظرفا رو شستم  
اومدم و روبه روی تی وی روی کاناپه دراز کشیدم شروع کردم به پایین بالا کردن  
شبهه ها می خواستم خودموسر گرم کنم فکرم سمت لاله کشیده می شد یعنی چه اتفاقی  
برای اون افتاده و چرا اون منو انتخاب کرده چرا روح او سرگردان است و چرا هابی  
که در سرم می چرخیدند.....

صدای ترس ناکی به گوش می رسید صدای یک زن توی سرم می چرخید یک  
جملاتی تکرار می شد

کنار مشتی خاک ....

در دور دست خودم تنها نشسته ام ...

نوسان ها خاک شد...

و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت....

شبیه هیچ شده ای...

چهره ات را به سردی خاک بسپار....

بدنم نبض خودشو از دست داده بود دور و برم رو نگاه می کنم جز بیابون هیچی نیست و این صدا همچنان تکرار می شه نه نه من نمی خوام بمیرم با سرعت می دوم می خوام از این جا دور بشم دور خیلی دور به یک قبرستون می رسم روی قبرها رو نگاه می کنم اسم ندارن فقط قبرن صدای زوزه گرگ ها به اضافه ی صدای اون زن خدایا کمک کن سرمای هوا توی جونم پیچیده و من جای هیچ فراری ندارم

صدایی می شنوم که اسمم رو می بره دستام رو تو هم می پیچم صدا از توی قبر یه خورده اون طرف تر میاد با پا های لرزون نزدیک می شم توی دلم از خدا می خوام که نجاتم بده

توی قبر رو نگاه می کنم خدای من زنی با لباس سفید توی قبره که چشماشم بسته است این زن لاله است اروم بی صدا خوابیده سزای کدام گناه است که این طور سر گردان است

یک دفعه چشماش رو باز می کنه

جوری جیغ می کشم که احساس می کنم پرده گوشم با جیغ هم زمان پاره می شه با پردیدنم از خواب عرق سرد روی پیشونیم نشسته یاد چشماش می افتم

چشمای قهوه ای تیره اش پر بود از نفرت لرز بدی توی جونم افتاده خدای من چه  
گناهی کردم چرا من باید در مقابل این رو مح سر گردان اب شوم چگونه این زن دس  
از زندگی من بر می دارد  
یعنی جان من را می خواهد من مهستی هستم پای این روح سرگردان را از این دنیا  
می برم  
از روی کاناپه که بلند می شه

نفسم میره .....  
نبضم.....  
قلبم دیگه ضربان نداره.....

باز هم لاله من توی جام میخ می شم یک جمله رو تکرار می کنه

مرا در روز بارانی دفن کنید تا آتش قلبم خاموش گردد  
این جمله را تکرار می کرد مداوم و پشت سر هم  
آرسیما

دختره ی ... پـــــوف دلم میخواد یه فحش بارش کنم اما نمیدونم چرا جلوی خودم و  
میگیرم زنگ زده بعدم بدون اینکه بذاره من یه چی بگم قطع کرده از تخت بلند می شم  
به سمت پذیرایی می رم  
زن عمو رو می بینم روی مبل نشسته داره میوه پوست میگیره

- سلام زن عمو جان

زن عمو - سلام پسرم کی اومدی؟ متوجه نشدم

- خیلی وقت نیست تازه رسیدم

زن عمو - مگه شرکت نبودى چرا اینقدر زود اومدى؟

- زن عمو جان روز جمعه ای شرکت کجا بود رفتم بیرون یه هوایی بخورم

زن عمو - پیری دیگه پسرم

- ماشالله شما که جوون تر از منید

زن عمو - خبه خبه اینقدر زبون نریز

- میگم شما از این رمال جادوگر چی بهشون می گن از اینا میشناسین

زن عمو - وا خدا مرگم بده تو چیکار به کار اینا داری خدایی ناکرده اتفاقی افتاده

- نه ... نه برای یکی از دوستانم میخواستم

زن عمو - آره عزیزم میشناسم بیا پسرم اینم ادرش

بعدم بلند شد یه برگه و شماره به من داد تشکری ازش کردم و رفتم توی اتاقم شماره رو گرفتم

زن - بفرمایید

- سلام ببخشید من با خانم .... اووووم خانمی که از رمانلی و جادوگری سر درمیارن کار دارم

اه یادم رفت فاملیش و از زن عمو بپرسم

زن - خودم هستم کارتون چیه اقا

بعد از اینکه قضیه رو سر بسته براش تعریف کردم قرار شد بعد از ظهر بیاد ویلا ادرس و بهش دادم خیلی استرس داشتم فعلا باید زیر زمین و بیخیال بشم این زن باید اون لاله عوضی رو روحش و نابود کنه بالاخره وقتش رسید به سمت خونه رفتم و منتظر شدم اون زن هم بیاد

بعد از چند دقیقه اونم می رسه

زن - سلام آقا شما راد هستین؟

- بله خانم خودم هستم

زن - خب بهتره زودتر شروع کنم می شه منو به اون اتاق ببرین

- حتما

به سمت آیفون می رم بعد از باز شدن در وارد می شم هنوز همون جوره خدای من اینجا فوق العادست خونه ای که کلی داخلش خاطره دارم مگه میشه اون روزا از خاطر م پاک بشه روزایی که برای من زیباترین و بهترین روزای دنیا بودن آهی می کشم به سمت ساختون می ریم مهستی در و باز می کنه

مهستی - سلام آقای راد خوش اومدین

- سلام ممنون

مهستی نگاهی به زن میندازه متعجب به من نگاه می کنه پوف حالا چه جوری بگم

- خب دیگه بهتره بریم اتاق لاله

زن و به داخل راهنمایی می کنم و به مهستی اشاره می کنم بعد بهش می گم به اتاق لاله یا همون اتاق فعلی مهستی می ریم زن می گه تنه اش بذاریم تا آماده بشه بعد ما هم بریم داخل با مهستی از اتاق خارج میشیم به سمت پذیرایی می ریم

مهستی - میشه بدونم این زن کیه؟

- خب راستش این زن یعنی میتونه با ارواح ارتباط برقرار کنه و یه جورایی جن گیره من اون رو اوردم تا اگه میتونه اون و نابود کنه اینجوری یه سر قضیه حل میشه

مهستی - اما به نظر من این کارا فایده نداره

- چطور؟ یعنی چرا؟ خب اون ...

مهستی - ببینید آقای راد من فکر نمی کنم قضیه به این راحتی ها تموم بشه قبلا هم اینکار انجام شده اما ...

زن - لطفا بیایید میخوام کارم و شروع کنم

بی توجه به ادامه ی حرف مهستی از میل بلند می شم و به سمت اتاق می رم دنبال من مهستی وارد اتاق می شه

زن - در اتاق و ببندید سکوت کنید و با هم حرف نزنید

من و مهستی کنار هم قرار می گیریم استرس و نگرانی توی چهره اش بیداد می کنه منم استرس دارم اما سعی می کنم مشخص نباشه چند دقیقه ای بود همین جور بدون حرفی و ایساده بودیم و هیچی نمی گفتیم که ناگهان ...

که ناگهان

زن جن گیر محکم به دیوار کوبیده می شه چشمام گرد شد اون زن میاد بلند بشه که یهو صورتش کیود میشه سریع لیوان ابی رو که روی پاتختی گذاشته شده برداشتم محتویاتش و ریختم روی صورت اون زن

- نفس عمیق بکش ۱ ۲ ۳ خوبه بازم ۱ ۲ ۳ بهتری؟

زن - آ ... ره ب .. هترم

بازم یه نفس عمیق دیگه کشید

مهستی - بفرمایید

لیوان اب رو از دست مهستی گرفتم و به اون زن دادم بعد از خوردن یه خورده اب نفس کشیدن براش راحت تر شد

- چه اتفاقی افتاد میتونید برامون تعریف کنید



زن - آره بهترم میخواستم با اون روح حرف بزنم اما اون معلوم بود از با من حرف زدن خوشش نمیاد و بی میل هست بهش گفتم چرا دست از سر اینا بر نمیدار چرا نمیداری اونا با هم یه زندگی تازه بسازن این حرف رو که زدم از چشمش اتیش میبارید به سمت من هجوم آورد و این اتفاق افتاد

هنوز حرفای زن تموم نشده بود که زن با چشمای ترسیده خودش رو به دیوار چسبوند

زن - اون ... اینجاست

- چــــی؟

سریع به پشت برگشتم اما کسی رو ندیدم به سمت زن برگشتم

- اما کسی که اینجا نیست

زن - هست هست اون اینجاست

مهستی - راست میگه اون این .. اینجاست

مهستی با چشمای ترسیده داشت به پشت سر من نگاه می کرد میخواستم به سمتش برم هنوز یه قدم بر نداشته بودم که ..

مهستی - جلو نیا اون ...اون میگه جلو نیا

سردرگم و گیج داشتم بهش نگاه میکردم اصلا از حرفاش چیزی سر در نمی اوردم من فقط نگرانش بودم به سمتش رفتم و جسم ترسیده و لرزانش رتو توی اغوشم گرفتم هنوز چند ثانیه از اینکه مهستی رو توی اغوشم گرفته بودم و این لذتی که داشت ذره ذره به وجودم می اومد نکذشته بود که ناگهان موهای مهستی با شدت به عقب کشیده شد چشم های گرد شده ی مهستی جلوی چشم بود

مهستی - خواهش می کنم کمکم کن

فریاد زدم

- عوضی و لش کن خدا لعنتت کنه دست از سر ما بردار

موهای مهستی رها شد

- خوبی عزیزم حالت خوبه؟

اشک از چشماش می ریخت هنوز توی اغوشم بود

مهستی - اون .. اون به من گفت از تو دور باشم گفت آرسیما ماله من

- اون خیلی غلط کرد .. تو حالت خوبه؟ اون هنوزم اینجاست؟

مهستی نگاهی به اطراف اتاق انداخت

مهستی - نه نیستش رفته

بازم توی بغلم گرفتمش و بازم این آرامش بود که به وجودم تزریق می شد تا حالا این حس رو نداشتم چشمم روی هم گذاشتم و از این آرامش لذت بردم

توی اغوشش احساس امنیت کردم اغوشی که صاحبش من نیستم اغوشی که لاله اون رو متعلق به خودش می دونه ای کاش مال من می شد این غریبه ی آشنا این عطر دل نشین رو این حمایت رو دوست دارم ولی من کسی هستم که بی صدا سرنوشت مرا به سوی راهی تاریک می کشد  
از بین بازو های قدرتمندش خارج می شم

آرسیما/ حالت خوبه دختر

باز چشمم پر می شه و می گم

-اره بهترم

- خداروشکر ترسونیدیم دختر

سرمو پایین می ندازم و توی چشمای اسمونیش نگاه می کنم و می گم

می شه اون زن رو ببرید الان خانوادم می رسن

-باشه توام حاضر شو اونو می رسونیم منو توام باید باهم حرف بزنینم

خواستم مخالفت کنم که با چنان تحکمی گفت حاضر شو بی صدا بلند شدم تا حاضر شم

چرا من اینطوری شدم مهستی به خودت بیا چرا انقدر نرم شدم وایییی خدای من  
موهای سرم از کشیدن لاله درد شدیدی می کرد به سمت کمد

لباسام رفتم مانتو توسی ام رو با شلوار دم پا مشکی پوشیدم کیف و کفش مشکی هم  
برداشتم صورتمو توی ایینه نگاه کردم رنگم پریده لبام سفیده و

لبام هم از شدت استرس قرمز قرمز صورتم زیادی بی روحه ولی بی خیال ارایش می شم  
و به سمت پذیرایی حرکت می کنم

ارسیما روی پنجره ایستاده خیره به بیرون بود زن جادوگر هم روی مبل نشسته و  
چشمش بسته بود با صدای قدم هام به سمت من برگشتن

با صدای خیلی ارومی گفتم من حاضر شدم

ارسیما

به بیرون نگاه می کنم این خونه یاد اور روز های تلخ و شیرین زندگیمه روز هایی که  
جز زنی با چشم های قهوه ای سوخته نمی دیدم اما اون کسی که

فکر می کردم همه وجودمه الان فکر به روحش هم برام عذاب اوره من انتقامم رو از  
لاله خواهم گرفت حتی اگه مجبور بشم مهستی رو اجبار به زندگی

با خودم کنم روح اون لعنتی رو عذاب میدم و پاش رو از این دنیا قطع می کنم

با صدای پای کسی به عقب بر می گردم و از فکر میام بیرون

خدایا ولی انصافه این دختر رو به خاطر انتقام خودم بدبخت کنم

به شیوه پرنسس ها از پله می اومد پایین رنگش پریده بود صورتش بی روح بود یاد زمانی می اوفتم که توی بغلم بود و مثل یه گنجشک می لرزید

شاید این گنجشک کوچولو تونست سرنوشت رو به بهترین شکل بنویسه

مهستی

روبه روی یه رستوران شیک نگه داشت پیاده شدیم من عقب تر از ارسیما حرکت کردم برام در رو باز کرد و من داخل رفتم یه گوشه میزی دونفر بود ارسیما به سمت اون رفت و نشست هنوز حالم خوب نبود کاملاً اول کیفم رو روی میز گذاشتم و نشستم درست روبه روش احساس نزدیکی زیادی بهش می کردم سکوت بینمون رو ارسیما شکست

-خب چی می خوری

-من میل ندارم خودتون بخورید

مستقیم توی چشمام خیره شد چشمای نافذش دلمو می لرزوند اه من چرا اینطوری شدم مهستی محکم باش عادی برخورد کن

یه پوز خند مسخره زد و گفت

نمی شه چیزی نخوری رنگت پریده ضعف می کنی

تا قبل این که بخوام مخالفت کنم گارسون اومد و ارسیما هم شروع کرد به سفارش دادن دوتا جوجه کباب با مخلفاتش و دوتا نوشابه مشکی

این پسر چرا انقدر خود محوره نظر من مهم نیست تا گارسون رفت گفتم

-چرا برای من غذا سفارش دادی اصلاً شاید من جوجه دوست نداشته باشم

-وایی دختر اروم قتل که نکردم دوما خود خواه هم خودتی

از تعجب دهنم باز مونده بود من توی ذهنم گفتم ولی از کجا فهمید

باعصبانیت گفتم

من همچین جسارتی نکردم

خنده شیرینی کرد که روی گونه هاش دوتا چال قشنگ افتاد و گفت

-از چشمات مشخص بود گنجشک خانم

-گنجشک دیگه چیه

- وقتی توی بغلم بودی احساس کردم یه گنجشک بین بازو هام گرفتم

از حرفش لیم قرمز می شه به سرعت اعتراض می کنم

-اقای ارسیمما خان درست نیست که انقدر صمیمی با من صحبت می کنید

در عرض صدم ثانیه تغییر لحن داد و گفت

- اولاً صمیمی نشدم دوما من هر جور بخوام رفتار می کنم سووما بگو خالی ارسیمما از پسوند و پیشوند بدم میاد

دستام رو به هم می پیچم از این که جواب دندان شکنی بهش ندادم از دست خودم عصبانی هستم

ارسیمما با پرستیز خاص خود تکیه به صندلی داد و گفت

- باید درباره ی یه سری چیز ها باهم حرف بزنیم

با خشمی که سعی در کنترلش داشتم گفتم مثلاً

-از فردا با من میری شرکت با من هم بر می گردی حق نداری خونه تنها بمونی سعی کن تا می تونی با لاله سازش کنی چون جونت در خطر

منم تکیه امو به صندلی زدم و گفتم

هه دیگه چی فرمایش دیگه ای باشه چایی نسکافه ای می خوام برات بیارم

پوزخند زد و جواب داد نه ممنون الان شام میارن

-چقدر شما پرو تشریف داری برای چی باید با تو برم بیام حرفاتون با عقل جور در نمیاد

-ببین خانم من عاشق چشم و ابروت نیستم همچین توفه ای هم نیستی ولی مجبورم

-نمی خواد مجبور باشی اقاهاه من خودم از پس کارام برمیام

بازم اون پوزخند حرص در اورش رو زد

- دیدم چقدر تونستی از خودت مراقبت کنی

از این که ضعفم رو به رخم می کشید عصبانی شدم

ارسیما: باید مهستی با من بری بیای فهمیدی؟

مهستی: اخه برای چی؟

-ببین جونت در امان نیست اینو بفهم

- باشه قبول ولی اگه خونه تنها موندم چی کار کنم

- برو پیش دوستت یا بهم زنگ بزن اون موقع یه تصمیمی دربارش می گیریم اکی؟

گارسون غذا رو آورد و جلومون چید با بی میلی به غذا نگاه کردم

باز هم با تحکم گفت بخور باید جون داشته باشی با لاله بجنگی

از فکر و خیال در اومدم و شروع به خوردن کردم

ارسیما

خسته ام تا می رسیم خونه خودمو رو تخت رها می کنم فکرم پیش گنجشک کوچولومه

احساس مالکیت می کنم احساس می کنم باید مراقب مهستی باشم جونش در خطره اون لاله عوضی چی از جون من می خود لعنت بهت لاله لعنت

می خوام عذاب بکشم برای همیشه می خوام روحش در عذاب باشه من انتقامم رو از لاله می گیریم

فقط مهستی

این درسته که به خاطر انتقام این دختر رو هم بد بخت کنم هرچند اون دختر هم هم جنس لاله است

در رو باز می کنم زن عمو برای پیشوازم میاد

- سلام پسرم خسته نباشی

- مرسی ممنون شما خوبید حال عمو خوبه

- خداروشکر پسرم حالش بهتره بیا میز رو چیدم شام بخوریم

- مرسی زن عمو خسته ام بیرون هم شام خوردم

-باشه پسرم برو استراحت کن عزیزم

در اتاق رو باز می کنم خمیازه ای می کشم خیلی خسته ام لباسام رو عوض می کنم و روی تختم دراز می کشم

گوشیم زن می خوره و اسم سهیل روشن خاموش می شه

جواب میدم

- سلام

- سلام جیگرم خوبی گوشت تلخم

- خوبم تو چه طوری کجایی در کنار خانواده خوش می گذره

- اره عسلم انقدر بچه اجیمو اروقتش رو گرفتم سیر شدم ار بچه

تو کی دست از این دلک بازی هات می خوای برداری

- دلک زنته

- باشه دلک زن نداشتم

- حالی نمی پرسى بی وفا نمی گی من از هجر تو پر پر می شم

فردا بلند شو بیا شرکت باهم حرف بزیم رفع دلتنگی هم بشه حالا هم مزاحم نشو خسته  
ام

- باشه زندگیم می دونم مراحم برو استراحت کن بای  
بای

خمیازه ای می کشم و بلند می شم بعد از اینکه آبی به دست و صورتم می زنم به  
طرف آشپزخونه می رم عمو و زنعمو رو میبینم کنار هم توی آشپزخونه نشستن و در  
حال صبحونه خورد هستن

- سلام صبح بخیر

عمو - سلام صبح تو هم بخیر

زن عمو - صبح بخیر پسرم بیا ... بیا یه چایی بهت بدم حالت جا بیاد

روی صندلی می شینم زنعمو برام چایی میاره رو میکنم به عمو

- عمو جان حالتون خوبه احساس کسالت دیگه نمیکنین

عمو - خوبم پسرم یه خورده درد دارم که اون خیلی کم هستش

- خیلی وقته سر به شرکت نزدین

عمو - امروز که همیشه اما توی این هفته یه سر می زنم بعدشم من به کار تو ایمان  
دارم پسرم



تشکری از عمو می کنم به خاطر اعتمادی که بهم داره بعد از صندلی بلند می شم و به سمت اتاقم می رم لباسام و میپوشم عطر همیشگیم و میزنم گوشیم و بر میدارم و یه اس به مهستی میدم که تا یه ربع دیگه آماده باشه سوییچ ماشینم و برمیدارم و می رم بیرون

زنعمو - میخوای بری؟

- بله دیگه باید برم دیرم میشه

زنعمو - وای از دست تو و عموت اونم هر وقت صبح میخواست بره شرکت هی میگفت دیرم شد ... دیرم شد شما که رئیسین چه اشکالی داره دیر برین تازه کلاسش هم بالاتره والا !!!

زنعمو با حالت بامزه ای داشت اینا رو می گفت و بعدم با دستش اداهایی در می آورد خنده ی آرومی کردم بعد از بوسیدن پیشونی زن عمو ازش خدافظی می کنم به سمت ماشینم می رم وقتی زنعمو رو بوسیدم توی چشماش اشک جمع شده بود لابد یاد بچه اش افتاده آهی می کشم  
به سمت ویلا به راه می افتم ضبط ماشین و روشن می کنم صدای شهرام شکوهی فضای ماشین و در بر می گیره

تو فصل برگای زرد تو شبهای ساکت و سرد

قصه بودن تو ، هیچ دردی رو دوا نکرد

شبنم سیاهه و بس آخه این عشق بود یا قفس

میون عشق و هوس ، زدی تو ساز دل ، یه نفس

وای از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

وای از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

سکوت زخم زبون سهم همین رابطه شد

تموم روح و تنم زخمی این رابطه شد

صدا نداره یه دست ، فقط من عاشق بودم و بس

تو در هوی و هوس ، فقط یه بار از خدا بترس

وای از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

وای از هوس ، وای از هوس ، ای داد ، ای وای از هوس

دستم و محکم میکوبم به فرمون ماشین یعنی اون لحظه ای که مهستی توی آغوش من  
بود فقط یه هوس بود نه آرایش

این امکان نداره یکی میکوبم تو دهنم لال شو پسر ... لال شو  
اون آرامش و حس زیبایی که ازش گرفتم و دارم با هوس مقایسه می کنم نه هرگز  
بالاخره به ویلا می رسم یه زن به گوشه مهستی می زنم

مهستی - الان میام

دختره ی سرتق بدون و سلام و بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم گوشه رو خاموش  
کرد  
گوشه و میندازم رو داشبورد و منتظر می شم بیاد چند لحظه ای نگذشته بود که در  
ویلا باز شد و اومد

مهستی - سلام

سرد سری تکون میدم و تا شرکت دیگه حرفی بینمون زده نمیشه فقط صدای اهنگ  
هست که سکوت بینمون رو می شکنه

مدتی بعد شرکت

- خانم سریع بگو مهندس ها بیان سالن کنفرانس

منشی - چشم جناب راد

بعد برداشتن چند تا پرونده و بقیه چیزها به سمت سالن کنفرانس می‌رم همه توی اتاق جمع شدن مهستی رو میبینم که با چشمای متعجب داره بهم نگاه میکنه بدون توجهی بهش به سمت صندوق میرم و میشینم پرونده‌ها رو میذارم روی میز

- خب دوستان مقدمه چینی نمی‌کنم میخوام رک و واضح بگم چند هفته پیش آقای خسروی یکی از سرمایه‌داران به نام هستن ایشون به من پیشنهادی کرد که من امروز صبح پذیرفتم ما قراره برای ایشون خونه‌ای مدرن و زیبا رو نقشه برایشون بکشیم این زمینی که من ازش حرف می‌زنم توی شمال هست و باید تا حدود دوماه نقشه رو کامل کنیم خب اگه سوالی چیزی دارین بپرسین

منتظر موندم تا اگه سوالی دارن بپرسن که خانم حاتمی که یه دختر بسیار لوس و مغرور هست به حرف او مد

- من یه سوال دارم

- بفرمایید خانم حاتمی

حاتمی - خب شما برای این کار چه افرادی رو مشخص کردین؟

- اگه شما اجازه میدادین عرض میکردم خانم حاتمی

حاتمی - آخه گفتم سوال دارین بپرسین منم پرسیدم مگه کار بدی کردم

- نه خانم حاتمی شما کار بدی انجام ندادین اما ...

مکثی کردم بهتر بود باهاش دهن به دهن نشم اگه این اتفاق می‌افتاد از زمین محو و نابودش می‌کردم زنی که ی عوضی پُـوف

- بگزریم داشتیم میگفتم من برای اینکار رو کردم به سهیل و ادامه دادم آقای حسینی بعد هم برگشتم طرف بقیه گفتم آقای محسنی و خانم صباحی و خانم حاتمی و ... خانم صالحی

همین که آخرین نفر اسم مهستی رو اوردم سرش و بلند کرد و خیره خیره نگاهم کرد  
نمیدونم چی توی نگاهش بود که آرامش به قلبم تزریق شد  
اه آرسیمای خر تو قراره مهستی رو عاشق خودت کنی نه اینکه از این حس ها توی  
خودت به وجود بیاری  
چشم هام و بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم و کنترل کنم  
بعد هم رو کردم به بقیه و گفتم

- پایان جلسه به جز اونایی که قراره برای پروژه شمال باشن بقیه می تونن برن

یکی یکی بلند شدن و رفتم به جز پنج تایی که اسمشون رو برده بودم

- خب باید آماده باشین چون هفته دیگه شنبه صبح حرکت می کنیم

آقای محسنی - جناب راد با ماشین های شخصی بیاییم؟

- بله آقای محسنی ... فقط شما نمیخواد ماشین بیارین من و سهیل میاریم دو نفر تو  
ماشین من و دونفر تو ماشین سهیل

همه داشتن به من نگاه می کردن و حاتمی هم نیشش تا بنا گوش باز بود  
آخ دختریه اکیبیری دوست داشتم یکی بکوبم تو سرش همچین قیافه ای برای ادم میاد  
انگار کی هست

- خب دیگه پس هفته ی دیگه شنبه صبح ساعت ۶ جلوی شرکت باشین الان هم  
میتونین برین

وقتی بلند شدن تا برن من هم سرم و انداختم پایین و شروع کردم به جمع کردن پرونده  
ها تا برم اتاقم

سهیل - وای عجبم چقدر خوش بگذره ای حال کنیم شمال اصلا وقتی اسمش میاد من  
سرخوش می شم

- ببند اون فک و سهیل ما اونجا برای تفریح نمی ریم برای کار داریم می ریم پس فکر  
دور زدن من یکی رو از سرت بیرون کن چون خوب بلدم تلافیش و سرت در بیارم

سهیل - اه آرسیما ضد حال نباش پسر همش کار .. کار.. کار یه خورده تفریح هم بد نیست

- من به اندازه ی خودم تفریح دارم و می کنم تو یکی لارم نیست دایه عزیز تر از مادر بشی

سهیل - حالا چرا دایه عزیز تر از مادر ما همه جوره پایتیم دادا

- حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه هیچ وقت آدم نمیشی سهیل

سهیل - وا عزیزم مگه میشه من تو رو تنها بذارم

اول حرفش و متوجه نشدم داشتم گنگ نگاش میکردم که یهو با صدای خنده ی بلندش فهمیدم چه گ..ه ..ی خورده

«اگه دستم بهت نره سهیل تیکه بزرگت گوشته

سرش و از بیرون کرد داخل و گفت :

- حرص نخور عشقم جوش میزنی ها بعد دیگه من ...

میخواستم یه چی پرت کنم سمتش که سریهع جیم زد پسره ی موزمار

دانای کل

ارسیما در حال نگاه به نقشه هایی بود که خانم حاتمی کشیده بود که تلفن زنگ زد

منشی: ببخشید مزاحمتون شدم خانم صالحی می خوان شما رو ببینن

-بگید بیان

خانم صالحی آقای راد اجازه دادن می تونید تشریف ببرید داخل

مهستی اروم به در ضربه زد بعد چند دقیقه با اجازه ارسیما وارد شد و در رو پشت سرش بست ارسیما عینک فرم مشکی اش رو از رو

چشمایش برداشت و با نگاه ذوب کننده اش به مهستی خیره شد

-بفرمایید بنشینید

مهستی صندلی را عقب کشید و نشست درست رو به روی ارسیما سرش رو بالا آورد و به تبعیت از ارسیما به او خیره شد

- آقای راد اگه امکانش باشه من گروهی رو که می خواد به شمال بره رو همراهی نکنم

ارسیما یک ابرویش رو بالا داد و خیلی جدی گفت

برای چی مشکل چیه

-راستش رو بخواید ترجیح میدم نیام تا این که دو ماه از خانواده ام دور باشم

ارسیما با لحن قاطع و محکمی گفت

نخیر متاسفم شما باید تشریف بیاری

از جاش بلند شد و اومد تکیه اش رو به میزش زد تازه مهستی فرصت پیدا کرد تا تیپ ارسیما رو ببینه شلوار کتان خاکی یه پیرهن جذب سفید

که برجستگی های بازوهاش رو به خوبی به نمایش می گذاشت که استیناش رو تا ارنج تا زده بود

مهستی : اچه برای چی ؟

-اولا مهستی خودت می دونی که موندن تو توی اون خونه خطر ناکه و من همش باید نگران باشم که لاله بلایی سرت نیاره دوما منم با شماها

میام ترجیح میدم با من بری با منم بیای مفهومه؟

مهستی که حرصش گرفته بود بلند شد و گفت

-یادتون نره با بچه طرف نیستید من می تونم از خودم مراقبت کنم

این رو گفت و از اتاق مدیریت خارج شد

ارسیما لبخند روی لب هاش میاد و از پیروزی خودش خوش حال بود زیر لب زمزمه می کنه

-گنجشک کوچولوی لجباز

و این سفر موقعیت خوبییه که گنجشک کوچولو عاشق ارسیما بشه

یک هفته بعد ارسیما

یک هفته گذشت توی این یه هفته مهستی به هر راهی که شد میخواست منو منصرف کنه از بردنش اما من کوتاه نیومدم پوزخندی روی لبم نشست گنجشک کوچولوی من کجای کاری تو اگه خودت و به آب و آتیش هم میزدی من از تصمیم منصرف نمیشدم چون خواسته من از این چیز ها خیلی بالاتره سوار ماشینم میشم و به سمت شرکت به راه می افتم حوصله ی روشن کردن ضبط رو ندارم

از ماشین پیاده میشم

همه بودن به جز مهستی نکنه نیاد نه بابا همین دیشب بهش زنگ زدم یاد آوری کردم شاید .. شاید لجبازی کنه نیاد با خودم درگیر بودم که تاکسی جلوی شرکت و ایساد و مهستی ازش پیاده شد

مهستی - ببخشید دیر شد

محسنی - اشکال نداره خانم صالحی

مهستی لبخندی زد و تشکر رد

حاتمی - ایـش خدا شانس بده اگه ما بودیم ...

با سقلمه ی خانم صباحی ساکت شد

- خب بهتره راه بیافتیم

سهیل - بله دیگه دیر میشه نمیرسیم

چشم غره ای بهش می رم آقا دلش و صابون زده برای دریا

همون جور به ماشین تکیه دادم وقتی هم مهستی اومد با سر باهش سلام کردم

محسنی - بفرمایید سوار شید

حاتمی با پررویی به سمت ماشین من میاد

حاتمی - من با ماشین جناب رئیس میام

بدون هیچ توجه ای بهش رو میکنم به مهستی و می گم :

- خانم صالحی شما هم با من بیاین توی راه باید در مورد چندتا مسائل با هم صحبت کنیم

مهستی بدون هیچ حرفی به سمت ماشین من میاد ساکش رو از دستش می گیرم و توی صندوق عقب میزارم حاتمی هم ساکشو بهم میده چشمام و باز و بسته می کنم و سعی میکنم حرفی بهش نزنم ساکش و میذارم صندوق عقب و درش و میبندم ماشین سهیل هم محسنی و خانم صباحی هستن در ماشین و باز میکنم تا بشینم که نگاهم به حاتمی می افته در جلو رو باز کرد

- خانم حاتمی بهتره شما عقب بشینین

اخماش و کشید تو هم و آماده ی پرخاش شد



حاتمی - اااا چرا آرسیما جان مهستی جون عقب بشینن بهتره ایشون حوصلتون و سر  
میبرن

- خانم حاتمی بنده پسرخاله ی جنابعالی نیستم در ضمن یادم هم نمیاد چایی با شما  
خورده باشم که شما بر حسب اون منو پسرخالتون بدونید رو میکنم به مهستی و ادامه  
میدم : خانم صالحی بیاید جلو بشینین

بعد هم خودم سوار میشم حاتمی با حرص میره عقب و در و محکم میبنده مهستی هم  
جلو میشینه

- خانم حاتمی در طویله نیست بیشتر دقت کنین دارم از آوردن شما پشیمون میشم

اخماش حسابی توی هم هست ایشی میگه و سرش و بر میگرددونه اه حاله و بهم زد  
دختره ی لوس

ماشین و روشن میکنم و حرکت می کنم  
چند ساعت بعد رستوران

بعد از چند ساعت رانندگی بالاخره قرار شد اینجا برای صبحانه وایسیم

- شما پیاده شین برید توی رستوران تا من ماشین و پارک کنم خودم میام

بعد از پیاده شدنشون ماشین و یه جا پارک می کنم بعد از برداشتن عینک دودیم پیاده  
میشم سهیل هم همون موقع با ماشین میاد و کنار ماشین من پارک می کنه  
از ماشین پیاده میشه

- خوش میگذره رئیس جون دوتا دختره خوشگل یکی از اون یکی خوشگل تر توی یه  
ماشین اونم تنها تنها اه سگ خور تک خوری نداشتیم

به سمتش می رم و یکی میزنم پشت کله اش

- زر مفت نزن سهیل از اون موقع که حرکت کردیم این دختره هی ور زد ... هی ور  
زد فکر من بدبخت و هم نمیکرد آخه این چرا اینقدر وراجه

سهیل - اااا چی میگی مهستی که بدبخت ساکنه کجا وراجه

- کله پوک مهستی رو نمیگم اولاً مهستی نه و مهستی خانم بعدشم اون حاتمی رو میگم  
عجب کنه ای هستش

سهیل - بــــله مهستی خانم

- سهیل بهتره راه بی افقی و اینقدرم من و حرص ندی وگرنه تمام دق و دلیم و روی  
سر تو خالی می کنم

سهیل - اوووووو چقدرم دلت پره بریم ... بریم که روده کوچیکه رود بزرگه رو یه  
لقمه کرد

سری از تاسف برایش تکون میدم

به سمت رستوران می ریم و وارد میشیم همین که وارد رستوران می شیم چشم به  
میزی میخوره که سه تا دختر روش نشستن به دست هم دیگه رو متوجه ما میکنن  
بدون اینکه محلشون بدم به سمت میز خودمون می رم یه میز شش نفره کنار حاتمی و  
مهستی صندلی خالی بود

حاتمی - وای براتون جا گرفتیم جناب رئیس بفرمایید بشینین

و به صندلی کناری خودش اشاره کرد بعد هم رو کرد به مهستی و یه چشم و ابرویی  
برایش اومد

بدون توجه به حرف حاتمی به سمت مهستی میم و روی صندلی کنارش می شینم سهیل  
هم وقتی حرکت منو میبینه به سمت حاتمی میره و روی صندلی میشینه  
ناگهان صدای خنده ی اون میزی که سه تا دختر نشسته بودن شنیده میشه

یکی از دخترها با صدا نسبتاً بلندی میگه : قیافه دختره رو ببین چقدر ضایع شد

بعد هم اون دوتا دختر با صدای بند میخندن

بدون توجه بهشون سفارش صبحانه میدم

بعد از خوردن صبحونه همگی سوار ماشین می شیم و حرکت می کنیم

دستم و می برم سمت ضبط تا روشنش کنم و این وروره جادو اینقدر حرف نزنه

دل دیونم از تو تنها نشونم از تو  
یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهلم  
میگیرمش روبه رو بازم میشی آرزو  
وقتی یورو ندارم وقتی که بیقرارم  
چشامو باز میبندم باز میای کنارم  
دل دیونم از تو تنها نشونم از تو  
یه عکس یادگاری که خودتم نداری  
شده رفیق شبهام وقتی که خیلی تنهلم  
میگیرمش روبه رو بازم میشی آرزو  
لا لا لای... لا

داره بارون میباره اما چه فایده داره  
وقتی تورو ندارم که بشینی کنارم  
چشامو باز میبندم به گریه هام میخندم  
تورو صدا میزنم شاید بیای دیدم  
یه عکس یادگاری شده رفیق شبهام  
میگیرمش روبه روم وقتی که خیلی تنهلم  
چشامو باز میبندم به گریه هام میخندم  
رفیق خستگی هام باز به تو دل میبندم

مهستی

سر درد گرفتم از بس این دختره لوس حرف زد تابلو می خواد مخ ارسیم رو بزنه اما  
ارسیما بهش رو نمیده بعد رستوران یه خورده که گذشت سهیل ماشینش رو داد به یکی  
از همکارا اومد تو ماشین ما و حاتمی رفت اونور هر چی خواستم پیاده بشم و برم  
عقب بشینم سهیل گفت خسته است  
و می خواد بخوابه

به بیرون نگاه می کردم و انگشتم رو توی هم می پیچوندم سرم هم پایین بود حوصله  
ام سر رفته بود

ارسیما از گوشه چشم بهم یه نگاه گذرای کرد و گفت

- خیلی ساکتی توام یه چیزی بگو داره خوابم می بره

- اگه خسته اید ماشین رو بدید به یکی دیگه

- نه در اون حد هم نیست

یه نگاه به ارسیما کردم و گفتم ای کاش یه کتاب شعر می اوردم

- من یه حافظ کوچیک توی داشبورد دارم برش دار

-خم شدم و در داشبورد رو باز کردم کنار چندتا سی دی یه کتاب جلد البالویی بود  
برش داشتم

روم رو به سمت ارسیما برگردوندم و گفتم بزارید فال بگیریم

ارسیما یه لبخند دل نشین زد و گفت من نیت می کنم از طرف من باز کنید

بعد چند دقیقه گفت باز کن

شب هنگام شام

همه دور میز دوازده نفره جمع شدیم و مشغول شام خوردن هستیم ناهار که وقت  
نکردم بخورم چون خسروی زنگ زد مشغول صحبت با اون شدم بعدم رفتم تا زمین و  
بینم فردا شب هم یه قرار ملاقت دیگه با خسروی دارم

سهیل - میگم بیاین بریم دریا هووم نظرتون چیه؟

مهستی - آخ جون آره بریم خیلی دوست دارم پیام

درصدد مخالفت بودم اما با این حرف مهستی ساکت موندم نگاه خیرم و ازش گرفتم

- منم موافقم قبل از کار بهتره یه خورده تفریح هم داشته باشین

سهیل - پس موافقت شد بعد از شام میریم

سری تکون میدم و مشغول خوردن میشم

ساعتی بعد دریا

آروم آروم قدم می زنم من و مهستی کنار هم و در آرامش در حال قدم زدن هستیم هیچ وقت این احساس و نداشتم احساس می کنم تمام دنیا ماله منه فکر کنم دارم و ا میدم عاشق نشدیم و نشدیم اما الان توی یه موقعیت بد دارم دلم و میبازم خدا لعنتت کنه لاله آگه تو نبودی الان میتونستم یه زندگی راحت و بدون دغدغه با مهستی داشته باشم اما الان... الان باید هر لحظه منتظر یه اتفاق بد باشم مجبورم سکوت کنم سکوت به خاطر اینکه یه وقت ... آهی میکشم کاش هیچ وقت اون لاله عوضی رو نمیدیدم ای کاش و ای کاش

مهستی - خوبی؟

به طرفش بر میگردم به چشمان زیبایش نگاه میکنم غرق میشوم در ان تو چشم زیبا

- خوبم

مهستی - آخه هر چی صدات کردم جواب ندادی

- تو فکر بودم

از گوشه چشم میبینم که از جواب های کوتاه من حرصش گرفته مهم نیست ... نه ...

مهمه

خیلی هم زیاد مهمه!!!!

آره مهمه

به اندازه تمام عمر من حرص خوردن و ناراحتی اش مهمه

سهیل - بچه بیاین گیتار اوردم یه آهنگ بزنینم

با مهستی به سمت سهیل حرکت می کنیم مهستی کنار حانمی و صباحی میشینه و من کنار محسنی و سهیل

محسنی - حالا چی میخوای بزنی؟

سهیل - من نمیخوام بزنی که جناب آرسیما خان باید بزنی

- چی میگی سهیل من کی قبول کردم

سهیل - می کنی آرسیما خان ... نظر شما چیه مهستی خانم

مهستی نگاهی به من میدازه

مهستی - چی بگم والا ... آرسیما خان بزنین یه شب که هزار شب نمیشه

دستم و به سمت گیتار دراز می کنم و بدون توجه به ابرو بالا انداختن سهیل شروع می کنم به زدن و همراه زدن یمخونم

بارون صدای احساسه دل

بارون چشات میشناسه

تو رو از دست دادم توی لحظه

آدم دنیاشو میبازه

تلخه سکوتیه این خونه

آخه غیر از خدا کی می دونه

سرم و میارم بالا چشم تو چشم مهستی شروع می کنم به خوندن

تو دلم آتیشه با تو بهتر میشه حال این دیوونه

این روزها سخت تر از اونیه که باور کنی

مگه ميشه با يه خاطره سر کنی  
تو می دونی من چیزی نگم بهتره  
تو دنیا کی از ما عاشق تره

سرم و به سمت آسمون می کنم

یه جوره هق هق زدم صدام زخمیه  
این اون دردی که نمی فهمیه  
یه دفعه پرپر شد پر پروازمون  
گرفتس چقدر دل آسمون

دوباره به سمت مهستی بر می گردم و با نهایت بغض توی صدام میخونم همراه آهنگ

من دلخورم توام هستی  
ولی باز این غرور و نشکستی  
چی شده بی خوابی  
تو که راحت رو من چشمتو می بستی  
درگیره درده مجنونم مردم میگن که دیوونم  
اگه تنها تنها میری زیر بارون که من پریشونم  
این روزها سخت تر از اونیه که باور کنی  
مگه ميشه با يه خاطره سر کنی  
تو می دونی من چیزی نگم بهتره  
تو دنیا کی از ما عاشق تره  
یه جوره هق هق زدم صدام زخمیه  
این اون دردی که نمی فهمیه  
یه دفعه پرپر شد پر پروازمون  
گرفتس چقدر دل آسمون

متن آهنگ مرحوم مرتضی پاشایی

همه ساکت هستن بالاخره صدای من سکوت و در هم میشکنه

- من میرم ویلا شب همگی بخیر

و به سمت ویلا به راه می افتم

اولین روز شروع کاری {دانای کل}

قرار بر این بود سهیل ارسیما و مهستی به عنوان ناظر سر زمین حضور داشته باشند و با نوه آقای شکبیا سرمایه گذار ملاقات کنند

مهستی سر در گرم بود از رفتار متضاد ارسیما و ارسیما در فکر انتقام از لاله

{مهستی}

از موقعی که رسیدیم در حال کار کردیم منو سهیل قراره با هم نقشه بلوک اول رو بکشیم و بلوک دوم به صباحی و حاتمی برسه و ارسیما و اون و محسنی نظارت کنن

داشتم با لپ تاچ کار می کردم که صدای یه زن اومد

-خانم

بر گشتم یه دختر فوق العاده زیبا رو دیدم و ذهن دخترانه ام شروع کرد به تجزیه و تحلیل کردن چشمای سبز دماغ عملی سر بالا لب های ژل زده تابلو بود گونه هم گذاشته توی این خاک و خل کفش های پاشنه بلند مشکی با دامن مشکی و مانتو زرشکی عینک مارک دارش هم دستش بود

سریع به خودم اومدم و گفتم بفرمایید

با یه عشوه خاص توی صداش گفت

- با مهندس راد کار داشتم

تا خواستم مهندس رو بهش نشون بدم ارسیما گفت

-سلام خانم شکبیا

-وایی جناب مهندس سلام خوبید



و دستش رو به سمت ارسیمما دراز کرد ارسیمما هم با پرستیژ همیشگی اش دست داد و گفت

-خیلی ممنون خانم شکیبیا

دختره دماغ عملی یه نگاهی به من کرد و گفت

شما می تونی رفع زحمت کنی با رئیست کار دارم  
یه لحظه احساس حقارت کردم داشتم می ترکیدم انقدر توهینش بزرگ بود که توان راه  
رفتن رو از من گرفته بود از شوک در میام و تا پشتمو می کنم

تا ازشون دور بشم ارسیمما دستم و می گیره و می کشه به سمت خودش و به حرف  
میام

خانم شکیبیا ایشون خانم صالحی از مهندسین ما هستن و البته من حضور ایشون رو  
ضروری می بینم

پوزخند نفرت انگیزی می زنم و می گم ممنون آقای رئیس ترجیح میدم تنهاتون بزارم

و سریع دور می شم دستام رو مشت می کنم و به سمت سهیل می رم و مشغول کار  
باهاش می شم

چشم بین شکیبیا و ارسیمما در رفت و آمده دختره بیشعور کاملاً خودشو به ارسیمما می  
چسبونه و یه دقیقه هم ازش جدا نشده

مهستی خودتو لو نده اروم باش مانتوم رو کمی خاکی شده می تکونم و باز مشغول  
کارم میشم

ارسیمما

از حرف زدن دختره با مهستی ناراحت شدم و از رنگ صورتش مشخص بود خیلی  
اعصابانیه

بر می گردم سمت شکیبیا و می گم

خانم شکيبا کارمون امروز تموم شد ار حضورتون مرخص ميشم تا شام رو کنار گروهم باشم

لبو لوجه اش رو اوزون مي کنه مي گه جناب مهندس مي خوام شما رو براي صرف شام به رستوران ترکيه اي خودم دعوت کنم

پوزخند عصبی مي زنم و به مهستی نگاه مي کنم و مي گم

-لزومی نداره دلیلی برای این کار نمی بینم

-انتظار از آقای جنترمنی مثل شما بعیده درخواست یه خانم رو رد کنه

- باشه قبول پس صبر کنید برم پیش همکارام و پیام

به سمت سهیل و مهستی مي رم متوجه مي شم سهیل داره با مهستی بگو بخند مي کنه ابرو هام رو تو هم مي کشم و مي گم

-سهیل چند لحظه بیا

سهیل با خنده از مهستی دور مي شه کنار من قرار مي گیره و مي گه  
-چيه عشقم

-كوفت عشقم به مهستی چی مي گفتی

به توجه

شدیدا اخم مي کنم و بازوی سهیل رو مي گیرم تو دستم و فشار میدم و مي گم چی گفتی

سهیل هم بدون این که یه خورده تغییر حالت بده مي گه چته روانی ناراحت بود داشتم دلک بازی در مي اوردم

پوزخند مي زنم و مي گم بیا کیلید ماشینم رو بگیر با مهستی بگیرد دفعه آخرت هم باشه انقدر بهش نزدیک می شی





حوصله عوض کردن لباس رو ندارم یه گوشه هم رو پرت می کنم که یه صدا از بیرون میاد میرم پشت در و اروم در رو باز می کنم ببینم کیه

که یه دفعه با نگاه سهیل و ارسیما که باهم پچ پچ می کردند مواجه میشم

ارسیما

سهیل چرا چرت و پرت می گی

- من چرت و پرت می گم یا تو مرد نا حسابی

دستم تو موهام می کنم و حالت می دم بهش و می گم من با اون دختر کاری ندارم

پوزخند می زنه و می گه : با مهستی چی؟

ابروهامو در هم می کشم و می گم : منظورت چیه؟

- از مهستی چی خوشت میاد یانه؟

می شینم روی تخت و می گم

اونم یه دختره مثل بقیه شون

کنارم می شینه و جواب میده من خوب می شناسمت ارسیما الکی تو با کسی گرم نمی

گیری خوب می دونی که مهستی هم دختر خانم و ارومیه

مستقیم تو چشمات نگاه می کنم و می گم برادر من تو چی کار داری اخه با زندگی من

- بهت بگم ارسیما میمون خانم اخر واست درد سر ساز می شه حالا بلند شو بریم شام

بخوریم

توی راه رو با هم حرف می زدیم که با صدای باز شدن در سرمون به سمت اتاق

مهستی برگشت

وای خدای من این دختر عقل تو کله اش نیست به صدم ثانیه نکشید که مثل باد مهستی  
رفت توی اتاقش مردمک چشمش ثابت مونده بود

سهیل اروم گفت من رفتم توام بیا

مهستی با تاپ و شلوارک صورتی بود یه دفعه به قدری عصبانی شدم که حد نداشت

به سمت اتاقش رفتم و بدون اجازه در رو باز کردم و وارد شدم

چشمش کل اتاق رو دنبال مهستی گشت تا دیدمش یه گوشه اتاق وایساده بود و چسبیده  
بود به دیوار روبه روش وایسادم

از بین دندون های کلید شدم غریب داشتی چه غلطی می کردی با این سر و وضع

چشمش خیره به چشمش بود رنگش پریده بود ولی با تمام شهامت که ازش سراغ  
داشتم گفت

به توجه؟

با کل این جمله خشم فوران کرد بازو هاش رو گرفتم تو دستم و شمرده شمرده گفتم  
چی گفتی جرات داری باز تکرار کن

{مهستی}

فشار دستاش روی بازو هام به قدری زیاد بود که که اشکم داشت در می اومد می  
خواستم جلوش حاضر جوابی کنم ولی از هرکول می ترسیدم

چشمش در حال نوب کردنم بود چرا روم حساسیت نشون میده چشمشو بست و  
سرش و آورد نزدیک گردنم اروم بو کشید و در نهایت اروم کنار

گوشم زمزمه کرد: دفعه آخرت باشه گنجشک کوچولو دفعه بعد نمی بخشمت و بوسه  
ای روی گردنم زد و رهام کرد و رفت  
قلبم تند تند میزد حس میکردم دیگه نمی تونم نفس بکشم

دستم و روی جای بوسش گذاشتم چشمام و بستم و لذت یس نهایت زیبایی بدنم و در بر گرفت

داغ شدم التهاب تمام تنم و در بر گرفته بود  
خدای من آخر این بازی به کجا خاتمه پیدا میکنه  
جلوی اینه و ایسامد نگاهی به لباسام انداختم این بار هم داغ شدم نه از سر لذت بلکه از خجالت

اصلا چرا اینقدر عصبانی شد  
خب حواسم نبود دیگه  
اصلا اون با چه اجازه ای به من نزدیک شد  
خب ... خب اه احمق مهستی خنگ دو دقیقه پیش از لذت بوسه اش داشتی میمردی  
الان میگی به چه اجازه ای ...

تکلیفم با خودم هم مشخص نبود اصلا معلوم نیست چی میخوام  
بلاسم و با یه بلوز مردونه و یه شلوار جین یخی عوض کردم موهام و شونه زدم و با  
کش مو بالا بستم یه خط چشم کشیدم با یه رژ صورتی کم رنگ زدم نفس عمیقی  
کشیدم مهستی الان که رفتی پایین بی تفاوت باش احساس کن هیچ اتفاقی نیافتاده هووم  
آفرین ۳۲۱

دز اتاق و باز کزدم و رفتم بیرون بازم یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به سمت میز شام  
حرکت کردم

- ببخشید دیر شد

سهیل - خواهش می کنم اصلا بدون شما هیچ صفایی نداشت

لبخندی بهش میزنم به آرسیما نگاهی میندازم از لجش می رم کنار سهیل میشینم  
تا آخر شام هی لبخند ژکوند می زدم تا حرص آرسیما خان در بیاد بچه پررو و فکر  
کرده خبریه خودش بره هر غلطی خواست بکنه به من که میرسه بد و خوب نیست  
عجب رویی داره  
روی مبل یه نفره می شینم و بیتوجه به چشمای به خون نشسته ی آرسیما با خانم  
صبحی صحبت می کنم

محسنی - ببخشید دوستان راستش من یه حرفی دارم اگه آرسیما خان اجازه بدن بنده  
مطرح کنم

آرسیما با همون جذب و اخمای درهمش می گه

- بفرمایید

محسنی به طرف من و صباحی بر میگیرده و میگه :

- راستش من از خیلی وقت پیش میخواستم این و به شما بگم اما وقتش پیش نیومد

خندم میگیره حتما میخواست به صباحی پیشنهاد ازدواج بده آخه چند باری هم دیده بودمش من و صباحی رو که با هم میبینه هی سعی در خودشیرینی داره به صباحی نگاه میکنم ایا این چرا این قدر خونسوده آقا یه سرخ و سفید شدنی چیزی دیدم همه دارن به ما نگاه میکنن و چشمای آرسیما خشمگین و منتظره حمله کرده وا این چشمه نکنه اینم صباحی رو میخواد

صبحای - نظر تو چه مهستی؟

لبخندی میزنم و با خوش حالی میگم

- علف باید به دهن بزى شیرین بیاد که معلومه میاد مبارکه عزیزم

همه دست زدن منم با خوش حالی شروع به دست زدن کردم اما خیلی عجیب بود آخه صباحی هم داشت دست میزد ای بابا دور و زمونه عوض شده آرسیما با عصبانیت از جاش بلند شد و نگاه خشمگینانه ای به من انداخت

آرسیما - من خیلی کار دارم شب خوش

و رفت بالا وا این چش بود دیدی گفتم به نظرم اینم صباحی رو میخواد پس چرا توی اتاق منو بوسید این آرسیما هم فقط بلده به من چشم غره بره خو به من چه انگار من این دوتا رو بهم رسوندم نظرم و پرسیدن منم جواب دادم از روی مبل بلند شدم

- خب دیگه منم برم بخوابم راستی آقای محسنی یه شیرینی باید به ما بدی ها

بچه ها همه زدن زیر خنده وا اینا چشونه خل شدن احتمالا



حاتمی - دختر به این پرروویی نوبره والا

بی توجه به حاتمی شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم  
لباس هام و به یه پیراهن تا زانو عوض کردم و رفتم توی تختم و با فکر به آرسیما  
خوابم برد

وسط های شب بود بدون از چشمم رو به زور باز کردم و ساعت رو به روی تختم  
رو نگاه کردم ۳:۲۵ دقیقه رو نشون میداد به شدت گلوم خشک شده بود ولی حوصله  
اینو نداشتم که برم اب بخورم ۱۰ دقیقه رو همین طوری گذروندم دیدم نمی شه دارم  
شهید می شم از تخت بلند شدم  
بی خیال از این که خونه خودمون نیستم و بدون توجه به پیرهن کوتاهم پله هارو پایین  
رفتم

در یخچال رو باز کردم پارچ اب رو بیرون گذاشتم یه لیوان اب ریختم برای خودم  
لیوانمو سرکشیدم و گذاشتم رو این تا خواستم برگردم دستای یه مرد روی شونم قرار  
گرفت

یا امام زاده بیژن این دیگه کیه با یه زور کوچیک منو به سمت خودش برگردوند چشم  
های نوب کننده اش به من خیره شده بود قدرت نفس

کشیدن هم نداشتم از از کف سرم تا نوک انگشت پام رو نگاه کرد نگاهش بالا پایین  
میرفت و می اومد با کلی من من گفتم

-اومده بودم اب بخورم

باز هم سرش رو آورد کنار گوشم و اروم زمزمه کرد

-اخه با این لباس دیونه نمی گی کسی میدیدتت (نه این که تو منو ندیدی)

- سرمو انداختم پایین و گفتم ببخشید داغی و قرمزی گونه هام رو خودمم می فهمیدم  
از خجالت داشتم میمردم

سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم چشمش سرخ بود و روی پیشانی اش هم عرق  
نشسته بودم دستاش اروم از روی بازو هام سر خرد

و نگاهش رو به زمین سوق داد با صدایی که بزور شنیدم گفت برو مهستی

این جمله کافی بود تا من با سرعت باد از اشپز خونه برم بیرون انقدر سریع می دویدم که چند بار هم خوردم زمین تا در اتاق رو دیدم خودمو

پرت کردم داخل دست و پام یخ زده بود خودمو زیر پتو مخفی کردم دیگه خوابم نمی برد انقدری که تا صبح بیدار موندم

ارسیما

توی اتاق مشغول کار کردن با رایانه ام بودم که صدای در اومد ساعت ۳:۳۰ بود این موقع صبح کی بیداره اروم در اتاق رو باز کردم و رفتم پایین

توی پذیرایی کسی نبود اما لامپ اشپز خونه روشن بود یه نگاه به اشپز خونه کردم که دیدم یه گنجشک کوچولو داره اب می خوره

یه نگاه به لباسش کردم که تا زانو بود پای سفیدش رو به نماش گذاشته بود نمی دونم چرا من اینطوری برای این دختر هیز می شم

یه نیروی که دست خودم نبود منو به سمتش کشید خدایا این احساس توجه که به این دختر دارم چیه اگه اونم مثل لاله بود چی مهستی

تا صبح اصلا خوابم نبرد همش داشتم به لحظه ای فکر میکردم که با ارسیما روبه رو شدم

میخوام به خودم اعتراف کنم

آرسیما برای من سهیل نیست

حتی محسنی هم نیست

آرسیما برای من یه مرد جذاب و عالی هست

آرسیما ... آرسیما

چقدر از شنیدن اسمش لذت می برم

چقدر وقتی اسمم رو صدا میکنه غرق لذت میشم

این حسم رو دوست دارم من آرسیما راد رو با تمام وجودم دوست دارم

وقتی با اون دختره رفت بیرون چقدر ناراحت شدم و حسودی کردم چقدر خود خوری

کردم چقدر ...



کمد دیواری رو باز میکنم به مانتوی سفید کوتا تا پایین ب\*اسن رو در میارم و یه ساپورت مشکی تنگ هم بیرون میارم  
شال سفید و با رگه های طلاییم رو هم بر میدارم  
بعد از اینکه لباس هام و میپوشم کفش پاشنه دارم رو میپوشم و بعد از برداشتن گوشیم بیرون می رم همه سر میز جمع شدن و دارن صبحانه میخورن

- سلام صبح بخیر

همه سرش و بالا میارن تا جوابم بدن اما فقط متعجب میشن و دهانشون اندازه گاو باز میشه البته بلانسبت گاو!!!  
روی صندلی کنار آرسیما میشینم

- خب دیگه زود بخورین بریم من امروز زیاد گرسنه ام نیست همین لیوان اب پرتقال کافیه برام

حاتمی برام یه چشم غزه اومد و بقیه هم بدون هیچ عکس العمل دیگه شروع به خوردن کردن

آرسیما - عروسی تشریف می برین

آروم بدون اینکه کسی متوجه یشه کنارش میگم :

- نه عزیزم دارم میرم جزایر هاوایی شما هم دوست دارین تشریف بیارین

بعد هم یه چشمکی ضمیمه ی حرفم میکنم  
شیطونه میگه همچین بزنش با بارون سال دیگه به حرف بیاد حیف که دوستش دارم

سرصبحونه ارسیما فقط نگاه های خشن تحویل داد و اخرم گفت خانوما و اقایون آماده باشید به سمت زمین حرکت کنیم منم سریع صبحونه ام رو نوش جان کردم و به سمت اتاقم حمله ور شدم

یه مانتو ابی اسمانی که تا حالا نپوشیده بودمش که از کمر تنگ تنگ بود می اومد پایین کمی گشاد می شد که شاید تا رون پام بود با مقنه مشکی و شلوار

کتان مشکی که اونم دمپا بود و قسمت رون تنگ بود و پایین می اومد گشاد می شد یه مداد مشکی نازک پشت چشم کشیدم و ریمل هم اضافه اش کردم

رژلبم کافی بود هرچند به اندازه کافی خود نمایی می کرد عادت نداشتم موهام رو بیرون بزارم فقط جلوترین قسمت موهای سرم رو فرق کج زدم داشتم با

عطر دوش می گرفتم که چند تقه به در خورد صبحی بود

- مهستی جان نمیایی بچه ها پایین هستن

-چرا اومدم بریم کوله ام رو برداشتیم و به سمت پایین رفتیم همه خوش تیپ پایین و ایساده بودن حاتمی که یه چشم و ابرو برام نازک کرد یه مانتوی نارنجی تنگ تنش بود حالمو بهم میزد

صبحی ام کلا با محسنی می چرخید ارسیمای مشغول حرف زدن با سهیل بود که زمان که من اومدم پایین یه نگاه خشمگین تحویل من داد بچه پرو

یه روزی من ازت اعتراف میگیرم ارسیمای خان

ارسیما اومد کنار من قرار گرفت و خیلی روم گفت

نه انگار واقعا شما عروسی تشریف می بری

یه پوزخند تحویلش دادم و رفتم صندلی عقب ماشین سهیل نشستم و حاتمی با ارسیمای رفت

کل راه رو به خودم فحش دادم که نکنه حاتمی مخ ارسیمای رو بزنه چشمم فقط به طور نا محسوس ماشین ارسیمای و قیافه اش رو تعقیب می کرد

وقتی رسیدیم سر زمین من لب تاپم رو گذاشتم رو صندوق ماشین ارسیمای داشتم نگاه می کردم هر کدوم از بچه ها هم مشغول شدن ارسیمای اومد

کنارم وگفت نظرت رو دربارهی این قسمت بگو کل زمانی که من توضیح میدادم چشمش به لبام بود چند بار چشمش رو بست و در آخر نگاهش رو داد

به رایانه ام داشتیم نگاه می کردیم که یه کارگر رشدنی به دوستش گفت

-وایی اضغر این خانم مهندسه چقدر خوشگله

منو ارسیما برگشتیم و به هم نگاه کردیم و ارسیما یه نگاه طوفانی به اون کارگر نشون داد که به چند دقیقه هم نکشیده بود که فرار کرد

دستش رو تو موهایش فرو کرد و کلافه گفت

-کاش یه جایی بودیم که بهت نشون میدادم با لبات رو مخ من نری

خشکم زد این چی گفت یعنی چی کار میگرد

بدون هیچ حرفی به سمت محسنی رفت من هنوز خیره به جای خالیش بودم کم کم خودمو مشغول کار نشون دادم

نزدیک ساعتی پنج بود که باز اون شکیبای لعنتی اومد این سری با یه آقای تشریف آورد

خانم شکیبای مثل سری پیش سرتا پا مارک دار پوشیده بود ولی یه پسر حدوداً ۳۰ ساله باهاش بود خوووووش تیپ پیرهن سورمه ای با شلوار لی

ستش که خیلی شکش کرده بود عینک افتابیش هم روی چشمش بود ارسیما یاهاش دست داد و صحبت کرد دونه دونه مهندس ها رو معرفی کرد که

آخر رسید به من

-ایشون هم خانم مهندس صالحی هستن

پسره دستش رو دراز کرد به سمت من و منم باهاش دست دادم

-منم ارمان شکیبای هستم خانم از دیدنتون خیلی خرسندم

آخر طاقت نیورد و عینک افتابی رو از روی چشمش برداشت و یه نگاه بد جور هیز بهم انداخت که چند قدم عقب رفتم و پشت ارسیما ایستادم دختره

خودشو به ارسیما نزدیک می کنه و می گه

- پس عزیزم امشب منتظرت هستیم

از کلمه عزیزم اون دختر به قدری ناراحت می شم که چند قدم هم از ارسیما دور میشم  
برخلاف تصورم ارمان به من نزدیک می شه و می گه

-شما هم از طرف من دعوتیدامشب رستوران خودم نظرتون چیه؟

من به قدر ناراحت بودم که سرمو انداختم پایین و گفتم

-من اگه بخوام هم نمی تونم پیام برام رفت و امد سخته

ارمان یه لبخند چندان اوری می زنه و می گه نگران نباش مهندس راد اومدنی پیش  
پرستو میارنت چشمکی می زنه و بعد خداحافظی میرن

تا می خوام برم سرکارم ارسیما بازوم رو میگیره و میگه

-نباید می پذیرفتی دعوتش رو

به قدری سرد و خشک و خشن نگاهش می کنم که خودش حیرت می کنه و من می گم

به شما ربطی نداره مهندس راد

تا رسیدن به خونه نه با کسی حرفی زدم نه کاری کردم ارسیما چند بار خواست باهام  
حرف بزنه ولی اجازه ندادم رفتم توی اتاقم لباسم رو در اوردم و خستگی به در کردم  
بازن مشغول کار شدم

ساعت ۶ بود که برام پیام اومد رفتم سمت گوشیم و دیدم ارسیما پیام داده (ساعت ۷  
آماده باشید بریم)

یه پوزخند تلخ زدم و شماره خونه رو گرفتم دلم واسه مامانم تنگ شده بود

-الو سلام....

بعد از این که با مامان حرف زدم و مامان کلی حرف بهم زد که چرا بهمون زنگ  
نمی زنی بلند شدم شروع کردم به آماده شدن

یه پالتو و بوت سفید که باهم ست بودن شالو شلوار مشکی زیادی از حد شیک بود  
هیكل ظریفم رو کامل به نمایش گذاشته بود

خط چشم نازک پشت چشمم کشیدم و تا جایی که جان داشتم رژلب قرمز رو زدم توی  
صورت سفیدم لبام خود نمایی می کرد

از در اومدم بیرون عادت داشتم مثل مانکن ها قدم بردارم وقتی از پله ها اومدم پایین  
ارسیما توی پذیرایی نشسته بود و کت و شلوار مشکی با کروات مشکی سفید یه ساعت  
مارک هم دستش بود

الهی اون دختره کوفتش بشه تا منو دید از جاش بلند شد و بهم خیره شد انگار می  
خواست باچشماش باهام حرف بزنه

سوار ماشین که شدیم هر دو ساکت بودیم فقط صدای مرتضی پاشایی سکوت ماشین  
رو می شکست

تا رسیدیم پیداه شدیم خواهر برادر به استقبالمون اومدن

-وایی ارسیما عزیز خوش اومدی

ارسیما جدی جواب داد: ممنون خانم شکبیا

ارمان: واو سفید برفی رو ببین

با این حرف به من خیره شد و من از خجالت سرمو پایین انداختم و سرخ شدم ارسیما  
دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت

-منو مهستی جان سریع باید برگردیم کار واجبی داریم

با نگاه متعجب بهش نگاه کردم که خشن نگاهم کرد پرستو اومد و بازوی ارسیما رو  
گرفت و ناراحت گفت



به خاطر من امروز کارت رو بزار کنار

ارسیما با قاطعیت تمام گفت نه

و اونا از شدت تحکم صدایش مخالفت نکردن موقع شام من رو به روی ارمان و پرستو  
مقابل ارسیما نشستند بود ارمان هر قاشقی که از غذایش می خورد به لبای من خیره می  
شد به خودم لعنت می فرستادم برای رژم

ارسیما پاهایش رو تکون میداد نمی دونم استرس بود یا چیز دیگه هنوز غدام تموم نشده  
بود که بازوی منو گرفت و گفتم هستی بلند شو دیرمون شده

ارمان و پرستو عصبانی بودن ولی من ناچار بلند شدم وقتی تو ماشین نشستیم صدام  
در اومد

من هنوز غدام تموم نشده بود هر جا می خواستی بری می رفتی منو چرا به زور  
اوردی

- خفه شو مهستی به خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی خونت به پای خودت

خواستم بگم که حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی که چنان نگام کرد که ترجیح  
دادم خفه بشم فرمون رو محکم توی دستش فشار می داد

و نفس عمیق می کشید رفت و لب دریا ماشین رو نگه داشت بدون نگاه به من پیاده شد  
و رفت کنار اب ایستاد

منم پیاده شدم

لعنتی بگو دوسو داری بگو نمی خوامی برای کسی به خودم برسم حرف بزنی ارسیما

- من گشتم شما نداشتی غدامو بخورم

برگشت و گفت تا کی می خوامی خودتو به نفمی بزنی

از توهینش عصبانی شدم و گفتم نفهم خودتی من چی رو باید بفهمم



من می ترسم  
میترسم از اینکه آرسیما رو از من بگیره  
کاش هیچ وقت به تهران نمی رفتیم کاش و کاش و کاش  
اما تا کی میتونیم اینجا بمونیم  
۱ سال  
۲ سال  
۱۰ سال یا ...  
۲۰ سال

بالاخره که چی بابام و مامانم نمیگن چرا بر نمیگردی چند سال دیگه حتی بچه هامون  
نمیگن چرا اینجا موندیم و نمی ریم تهران  
خیلی سخته فکر کردن به اینکه یه روزی آرسیما رو از دست بدم من و دیوونه میکنه  
خدایا من به امید تو و این بنده ات زنده ام  
اگه این عشق من بره من هم نمیومم  
اگه اون بره  
نفسم هم باهاش میره  
اگه اون بره  
آرزو میکنم کور شم ... کر شم ... لال شم  
تا هیچی نبینم و نشنوم و نگم

مهستی

اصلا فکرش و رو نمی کردم من الان اینجا باشم کی فکرش و میکرد آخه  
من با خودم میگفتم اگه بیایم تهران حتما یه اتفاق بدی می افته اما همه چی برعکس شد  
وقتی به تهران برگشتیم  
آرسیما رسما از من خواستگاری کرد و با خانواده ی عموش اینا به منزل ما اومدن  
از برگشتنمون یک ماه میگذره و من الان در این لحظه در جایگاه ایتاده ام از آینه  
نگاهی به خودم میندازم لباس نباتی دنباله دار و دکلمه زیبایی که  
در تنم می درخشید و آرایش طلایی که داشتم به صورتم جلا می بخشید  
موهایم را به حالت مدرن و جدیدی بالای سرم آرایش شده  
و همه ی این ها خبر یک چیز را میده  
خبر نامزدی من و آرسیما  
من امشب به عشقم می رسم  
چه راحت و ساده  
دعا میکنم تا آخر عمر در این آرامش باشیم  
و هرگز هیچ آرامشی

آرامش قبل از طوفان نباشد  
طوفانی که زندگی مرا ویران کرد  
دسته گلم رو بر میدارم جشت نامزدی توی خونه ی ما انجام از در اتاق میخوام پیام  
بیرون اما صدای پچ پچی از پشت در باعث میشه از حرکت وایسم  
یه خورد جلو تر می رم تا بفهمم کیه که داره پچ پچ میگه  
و صدای آرسیما رو می شنوم خوش حال می شم وای یعنی اومده دنبال من تا با هم  
بریم پایین  
عاشقتم پسر همه چیزت تکه  
دستم و به دستگیره نزدیک می کنم تا در و باز کنم اما ...

سهیل - تو داری چیکار می کنی پسر تو داری این دختر بی چاره رو بازی میدی

آرسیما - اه بس کن سهیل بازی چیه من میخوام این اتفاق ها زودتر تموم شه

سهیل - به چه قیمتی؟

آرسیما - سهیل خفه شو

سهیل - هه آره داری یه دختر بی گناه رو بازیچه خواسته های احمقانت می کنی و  
میگی خفه شو

آرسیما - هه —موم آره اصلا دارم بازیش میدم اون فقط یه قربانیه ... اون قربانی  
مرگ اون لاله عوضی میشه ... قربانی میشه تا اون نابود بشه

سهیل - تو دیوونه شدی

آرسیما - آره دیوونه شدم خسته شدم از این همه بلا تکلیفی

و دیگه صداهاشون کم کم از من دور میشه دسته گل از دستای لرزونم پایین می افته  
قدرت نگه داشتنش رو ندارم خدای من چی شنیدم  
اون دختری که داشتن ازش حرف می زدن کی بود؟  
یعنی اون ... اون دختر من بودم؟  
اونا گفتن من قراره قربانی مرگ لاله بشم آخه چرا!!  
مگه من چیکار کردم گناه من این وسط چیه

سردرگم از این همه سوال بی جواب روی تختم می نشینم و به بغض نشسته توی گلوم  
و اشک های جمع شده توی چشمم فکر می کنم

آرسیما

اه این سهیل هم بلده فقط زد حال بزنه بگو آخه به تو چه آخر هم کنترلم و از دست دادم  
و یه چرت و پرت هایی گفتم  
پسوف توی سالن چشم چشم می کنم اما مهستی رو نمی بینم  
از روی صندلی بلند می شم و به اتاق مهستی می رم  
چند ضربه به در وارد میکنم

- کیه؟

- منم مهستی جان آماده نشدی؟ همه ی مهمون ها او مدن

مهستی - چن ... چند لحظه صبر کن الان میام

صداش بغض داشت یا من اینطور حس کردم  
در باز می شه و مهستی میاد بیرون وووای انگار یه فرشته جلوم وایساده چقدر زیبا  
شده

- خیلی زیبا شده ی ملکه ی من

به پیشونیش بوسه ای می زنم و حس آرامش به بدنم تزریق می شه

- بریم؟

با تکان دادن سر جوابم و میگیرم دست در دست هم به سوی پله ها می ریم و بر آن ها  
قدم به قدم به سوی پایین می رویم

چشم هاش اشکی بود یا من اینطور حس کردم! ..  
ساکت بود و سکوتش آزارم میداد با صدای تشویق جمعیت روی پله ها می ایستیم  
دستش سرد و لرزان بود یا من آنقدر داغ و پر حرارت بودم

ارسیما

دستاش سرد بود گنجشک من غمگین بود سرمو به سمت مهستی برگردوندم نگاهش  
می کردم چشماش غمگین انگار بین حصار اشک مخفی شده باشن

رفتیم و تو جایگاه عروس و داماد نشستیم فرشته کوچولوم کنارم نشسته

ارکسر گفت به در خواست اقا داماد یه اهنگ رو تقدیم می کنیم به عروس خانم بعد  
میریم سراغ مراسم عقد بهد صدای اهنگ اومد

منکه لبها و چشا و نگاتو  
وقتی میای با لبخند آب میشه تو دلم قند  
نمیشه از تو دل کند ، نمیشه دل کند  
تو می شی از جلوم رد ، میگم ببین کی اومد  
ما رو دونسته قابل ، یه دل نه صد دل  
همه میدونن عاشقتم من  
همه میدونن  
همه میدونن  
منکه لبها و چشا و نگاتو  
گردی اون صورت ماتو  
به همه دنیا ، نمی دم نه  
بعد یه سال و چند ماه تازه رسیدی از راه  
آخ که چه حالی دارم ، تویی کنارم  
گفتی هات فراوون ، میشنوم از دل و جون  
حرفای تو شیرینه به دل میشینه  
روزای ابری از من ، نمم بارون از تو  
شونه به شونه از من ، چتر و خیابون از تو  
به چشمای نازش نگاه کردم این اهنگ حرف دلم رو می زد سهیل دائما با پوزخند  
نگامون می کرد چرا مهستی این قدر تغییر کرده

مطمئنم عاشق منه پس چرا پس چشماش هزارو یک حرف ناگفته داره خدایا من خیلی  
دوسش دارم شر لاله رو کم کن و مهستی رو بده به من

می خوام سهمم از این دنیا این دوتا چشمای صادق باشه

به مادر مهستی نگاه می‌کنم از صبح همه زحمت‌ها گردن‌ها و زن‌عمو بود عاشق  
پدر مهستی ام بعضی موقع به این که پدر و مادر در کنار خودش داه

حسودیم می‌شه از مادر مهستی خواستم اجازه بدن شب پیش مهستی بمونم خوشحالش  
کنم ولی نمی‌دونم چیشده این منو کلافه می‌کنه

عاقده اومد داخل بعد این که شناسنامه هارو جلوش گذاشتن شروع کرد به خوندن خطبه  
عقد

سرکار خانم مهستی صالحی ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم و همیشگی آقای ارسیمما  
راد با مهریه اینه و شمدون و یک جلد قران مجید

دربیارم

وکیلیم عروس خانم؟؟

مهستی داشت قران می‌خوند پیشونیم عرق کرده بود دل توی دلم نبود  
نکنه نه بله  
نکنه پیشمون شده باشه

یکی از دوستاش گفت عروس رفته گل بچینه

عاقده گفت انشاءالله زودتر برگردن  
هم شروع کردن به خندیدنولی من هیجان خواستی داشتم خطبه عقد باز تکرار شد و  
بالاخره مهستی قران رو بوسید و بست و جواب داد

با اجازه بزرگترا و پدر و مادرم بله

همه برامون دست زدن و من نفس عمیق کشیدم برگشتم به مهستی نگاه کردم بی توجه  
به نگاه سردش پیشونیش رو بوسیدم

منم هم سریع بله رو دادم و حلقه رو تو دستای سردش انداختم خانواده‌ها اومدن و  
شروع کردن به رو بوسی با ما  
هر کدوم کادوهاشون رو دادن

و بعد ناهار همه رفتن و پدر و مادر مهستی گفتن میرن کرج و فردا بر می گردن می  
خواستن ما تنها باشیم  
باید متوجه این ناراحتی مهستی بشم به هر نحوی که شده

مهستی

بی حرکت روی تختم نشستم توان بلند شدن از جام رو ندارم باورم نمی شه بازی  
خوردم زن مردی شدم که یه دور غگوست  
ارسیما یعنی حرفات دورغ بود ای نامرد

ارسیما در رو باز می کنه و میاد داخل اتاق و منو نگاه می کنه و یه لبخند می زنه و  
می گه

-نفس من چرا این طوری ناراحته  
با یه لحن سرد و با خونسردی کامل می گم  
-خوب کی قرار دادگاه بزاریم

با تعجب نگاه می کنه و دستم و تو دستش می گیره و می گه  
- یعنی چی؟

من: خب تو به خواسته ات رسیدی انتقامت رو گرفتی از لاله حالا کی بازی رو تموم  
کنیم

ارسیما: متوجه منظورت نمی شم چی می گی مهستی

من: امروز همه حرفات با سهیل رو شنیدم ارسیمای مگه چی کارت کرده بودم این حق  
نبود ارسیمای

ارسیما: اون حرفا واقعیت نداره

بلند شدم سرپا و فریاد زدم: دهنتم رو ببند دورغگو رذل پست  
این حرف کافی بود که سیلی برق اسای ارسیمای صورتمو به سمت دیوار پرت کرد  
چشمام پر اشک بود از لبم هم خون می اومد  
-ازت بیزارم ارسیمای



ارسیما: مهستی خفه شو دهنه رو ببند

خواستم از در برم بیرون که بازمو کشید که خوردم زمین  
یدفعه برقا قطع شد پام حسابی درد می کرد و گریه ام شدت بیشتری گرفته بود  
بازم صدای لاله تو خونه می پیچید صدای قهقهه اش داشت دیونم می کرد

لاله: ارسیما تو فقط عشق من خوی بود اونو بکش تو خودت اون دختر رو نابود می  
کنی که باز صدای قهقهه اش اومد

ارسیما جلوی من زانو زد و فندکی که توی جیبش بود رو روشن کرد خواستم پامو  
تکون بدم از شدت درد جیغ زدم که ارسیما هم ترسید و فندک از دستش افتاد رو زمین  
و گوشه پتوم شعله ور شد ارسیما بغلم کرد خواستیم از اتاق بیرون بریم که هر کاری  
کرد در قفل بود

ارسیما: خدا لعنتت کنه عوضی بزار بریم از این جا

ولی فقط صدای خنده اش می موند از شدت ترس سرمو توسینه ارسیما مخفی کرده  
بودم و هق هق می کردم  
نشستیم رو زمین به آتیشی که هر لحظه نزدیکمون می شد خیره شدیم

از شدت درد داشتم بیهوش می شدم که خودمو بیشتر به ارسیما چسبندم زمزمه کردم  
دوستت داشتم ولی تو...

بعد از هوش رفتم

ارسیما

صدای فریادم با بیشتر شدن شعله ی آتش تلاقی پیدا میکنه

- مهستی

خدای من ... خدای من این امکان نداره

- من تو رو می کشم لاله نابودت می کنم

صدای قهقهه ی لاله شدت بیشتری پیدا می کنه و یهو جلوی من ظاهر میشه

لاله - هوووم عزیزم چیشده عشقت مرده

و باز یه قهقهه ی شیطانی دیگه

- چیکارش کردی لاله عوضی تو یه آشغالی خوش حالم که مردی خوش حالم

لاله - هه الان که اینجام بر عکس عشقت

- من نابودت می کنم لاله کاری میکنم که از دوباره اومدنت پشیمون بشی

با چشمای غرق در خوشی داشت نگاهم می کرد داشت با خندیدن چشماش من و به  
تمسخر می گرفت

از کنارر مهستی بلند شدم تا به طرفش برم اما ...  
ناگهان چشمای مهستی باز میشه

- خدای من

لاله - این .. این امکان نداره اون الان مرده

مهستی چشماش و باز کرده اما سیاهی چشماش اصلا یعنی کلا نیست شده و فقط  
سفیدی چشماش معلومه خدای من

از جاش بلند میشه و یهو آتیش خاموش میشه نگایی به اطرافم میندازم انگار نه انگار  
که اینجا آتش سوزی شده

همه چیز سالمه دوباره به مهستی نگاه میکنم

- مهستی عزیزم حالت خوبه

به طرفم بر میگردد اما حرفی نمیزنه فقط با چشمایی که سفیدیش معلومه به من نگاه  
میکنه

لاله - تو چطوری بلند شدی اینجا باید سوخته باشه خدای من داره چه اتفاقی می افته تو اینجا چیکار می کنی؟

مهستی رو به لاله - میدونی من کی هستم؟

لاله حرفی نمیزنه فقط با دستاش سعی داره یه کاری کنه اما معلومه موفق نمشه و کلافه ست

مهستی - من عزرائیل فرشته ی مرگ تو هستم من فرشته نابود کردن روح تو هستم

لاله - نه نه این امکان نداره تو مردی

و با فریادی بلند تر - تو ————— مردی

مهستی به سمت لاله میره میخوام به سمتش برم اما انگار پاهام به زمین چسبیده شدن چاقو تیز و براقی توی دستای مهستی میبینم باچشمای گشاد شده بهشون نگاه می کنم لاله هیچ حرکتی نمیکنه

مهستی بهش نزدیک تر میشه و یه دفعه دستش و بلند میکنه و با شدت قلب لاله و نشونه می گیره و به اون ضربه وارد می کنه

دستش و میکشه چاقو توی قلب لاله است مهستی چند قدم به عقب میاد خون از سینه ی لاله جاری میشه و چشمان ترسیده لاله گویای نابودی اونه تمام بدنش از خون قرمز میشه حتی صورتش سرتا پا توی خون غلتیده است

لاله - نه کصافت ها این پایان ماجرا نیست نباید به این سادگی تموم بشه شما باید نابود بشین نه من نه ————— ن

یهو تمام بدنش آتیش میگیره

لاله - خدا لعنتتون کنه عوضی ها

و به خاکستر تبدیل میشه داشتم با تعجب و بهت به این صحنه نگاه می کردم چشمای مهستی بسته میشه میخواد بی افته که ناخداگاه توی بغلم میگیرمش باورم نمیشه لاله تموم شد خدای من

گسی که قرار بود قربانی بشه  
شد ملکه ی نجات  
شد کسی که جون من و نجات داد و ..  
لاله و رو برای همیشه نابود کرد  
دنیا رو از کصافت های لاله پاک کرد  
خدایا عظمتت رو شکر

مهستی - آرسیما تو جر زنی کردی

آرسیما - کی گفته خانومی من اصلا جر زنی نکردم

مهستی پایش را به زمین می کوبد به نشانه ی اعتراض و آرسیما با عشق به این  
صحنه نگاه می کند

مهستی - من اصلا دیگه بازی نمی کنم

آرسیما - گنجشک کوچولوی من ناراحته؟

مهستی - آره چون آقاشون توی بازی جر زنی میکنه

آرسیما - من به فدای این گنجشک کوچولو

آرسیما از پشت مهستی رو بغل میکنه هر دو دستش را دور شکم مهستی حلقه می کند  
سرش و روی شونه اش قرار میده چشمانش رو میبندد و با تمام وجودش عطر موهای  
مهستی رو به ریه هایش می فرسته  
و سرمست از این لذت زیبا میشود

آرسیما - تو معجون زندگی منی من آگه تو رو نداشتم می مردم قربونت بشم

مهستی با اعتراض تکانی به خود می دهد  
- این چه حرفیه آرسیما تو رو خدا دیگه حرف مردن رو نزن

آرسیما - نی نی بابا چطوره؟

مهستی - به بابای جر زنش سلام می رسونه

آرسیما - شیطونک حانم داشتیم ؟

مهستی - بله که داشتیم همینه که هست میخوای بخواه نمیخوای بازم باید بخوای

با صدای خنده ی بلند آرسیما ... مهستی هم لبانش به خنده باز میشه

آرسیما - عاشق این اجبار هستم

مهستی - دو سال میگذره

آرسیما - آره دو سال از تموم شدن بدبختی هامون میگذره

مهستی - و از شروع شدن خوشبختی هامون

آرسیما - خوشبختی که من با دنیا عوضش نمیکنم

مهستی - آرسیما وقتی برام تعریف کردی که چه کارایی کردم واقعا متعجب شدم چون من هیچی یادم نمیاد

آرسیما - برای منم عجیبه که تو چطور این کار ها رو کردی اما هر چی که تو رو وادار به این کار کرد خیلی خوب بود چون باعث شد همه چیز تموم بشه

مهستی - و ما به دور از بدبختی ها

آرسیما - نفرین ها

مهستی - یه زندگی تازه

آرسیما - عاشقانه

مهستی - و به دور از هیاهو

آرسیما - برای هم بسازیم

مهستی به سوی آرسیما بر میگردد و هر دو چشم در چشم هم

مهستی - ما با هم و در کنار هم

آرسیما - یه عشق و تجربه کردیم

مهستی و آرسیما با هم می گویند : - عشق به شرط ترس

پایان

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.donyayroman.rozblog.com](http://www.donyayroman.rozblog.com) ساخته شده